نمره دفتر ۲۴۷۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جلد ۱۸۳ / ~~[illegible]~~

منجمله کتب خریداری جهة

۲
۳۲۲

۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۵

۲۱۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی نمره دفتر ۲۴۶۷

جلد [illegible] / ۱۸۳

منجمله کتب خریداری جهة ۱

۲ / ۳۲۲

۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۵
۲۱۹

٢٣٦

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا و نبینا محمد خاتم النبیین و آله الطیبین الطاهرین و اصحابه المرضیین و اصحابه المنتجبین و بعد این کتاب مستطاب که بنظر شریف فضلاء العظام میرسد مجملی است از داستان زن هانری چهارم که دختر هانری دویم و خواهر شارل نهم و هانری سیم بود که ایشان از پادشاهان معروف فرانسه بودند و چون این داستان بزبان فرانسه بود و هموطنان عزیز ما که فارسی زبانند نفعی نمی بخشید لهذا حسب الامر قدر قدر اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جمجاه اسلامیان پناه السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار صاحبقران نور الله مرقده سرکار نواب مستطاب اشرف اسعد والا شاهزاده حاجی محمد طاهر میرزا دام اقباله خلف ارشد مرحوم مغفور مبرور شاهزاده الکندر میرزا پور ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراهما ترجمه کردند بزبان فارسی خالی از تکلفات منشیانه که هر کسی بدون زحمت از آن منتفع گردد

پوشیده نباشد که این کتاب را کمپانی موسوم به دانش که برای چاپ کتب مفیده تشکیل یافت و فرزند ارجمند نواب مستطاب والا شاهزاده مترجم معظم دامت عوارفه از اجزای محترم این شرکت میباشند بزیور طبع محلی مینماید و امید است که این شرکت جلیله علاوه بر این کتاب نسخه های با فایده دیگر بزودی منتشر نماید و خدمتی بزرگ بدایره معارف مملکت کند

هو الله سبحانه

ترجمه کتاب لارن مارگو از

تألیفات الکسندر دماس نگارش

سرکار نواب مستطاب اشرف والا

شاهزاده حاجی محمد طاهر میرزا

دام اقباله سنه ۱۳۱۳

هجری

چاپ اول بدون اجازه مترجم کسی را حق طبع نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل اول   لاطین مسیو دگیز

دوشنبه هیجدهم ماه اوت از سال هزار و پانصد و هفتاد و دو از تاریخ میلادی در عمارت لور در شهر پاریس جشنی مهیا شده بود دروزنها و پنجره‌های این عمارت قدیم که عادةً غالب ایام بسته و تاریک است امشب تمام روشن و گشوده بود و اماکن و معابر که در سایر ایام بعد از ساعت نه بالمره خالی و بدون تردد بود امشب با وجود اینکه ساعت از نصف شب تجاوز کرده بود پر از جمعیت و تماشاچیان بود.

این جمعیت و ازدحام که چون بحر زخار و دریای متلاطم مواج در تلاطم و موج زدن بود هر لحظه در فزایش بود و صدای همهمه مردم بیشتر میشد و چنین بود که این دریا از کوچه فوسه سنت ژرمن گرفته تا کوچه استروث رسیده و در ساحل دیوارهای لور منکسر گردیده و رجوع میکرد تا زیر عمارت هوتل دبوربون که در روبروی عمارت لور واقع شده بود با وجود اینکه این جشن پادشاهی بود بلکه بهمین واسطه رایحه فتنه و فسادی از این ازدحام استشمام میشد و هیئت این جمعیت مردم موحش بود زیرا که میدانستند

که این اجتماع مقدمهٔ ازدحام دیگری است که هنوز در پردهٔ غیب مستور و پوشیده است که بروز و ظهور نیافته و عنقریب این گروه عامه دعوت خواهند شد که حاضر شوند بر واقعهٔ خونریزی که میل ایشان بر این و از صمیم قلب طالب وی میباشند

دربار فرانسه جشنی گرفته بود از برای عروسی مادام مارگریت دوالوا دختر هانری دویم و خواهر شارل نهم که بالفعل پادشاه فرانسه بود از برای هانری دبوربون پادشاه مملکت ناوار که امروز صبح کاردینال دبوربون عقد ازدواج عروس و داماد را با رسومات و تشریفات چنانکه در خور سلاطین بزرگ و در کلیسیای نوتردام اجری داشته بود این وصلت زیاد متعجب ساخته بود تمام دنیا را و موجب تفکرات بیشمار گردیده از برای اشخاصی که دوراندیشند و نظر در عواقب امور دارند و متحیر داشته بود مردم را که نمیدانستند سر و سبب مواصلت این دو طایفه مختلف المذهب را که نهایت خصومت را با هم دارند و بخون یکدیگر تشنه‌اند یعنی پروتستان و کاتولیک و نمی فهمیدند و از خود سوال میکردند که چگونه شاهزاده جوان پرنس دکونده عفو خواهد نمود برادر شاه دوک دانژو را از قتل پدرش در ژارناک که بفرمان و تحریک مشارالیه مونتسکیو او را بقتل آورد (مترجم گوید که در سال هزار و پانصد و شصت و نه طایفه کاتولیک بریاست دوک دانژو برادر شاه که در آخر شاه فرانسه شد و باسم هانری سیم موسوم گشت و طایفه پروتستان بریاست پرنس کونده پدر پرنس کونده جوان مذکور در فوق لشکری فراهم آورده و تلاقی فریقین در ژارناک شده بعد از جنگ سختی طایفه کاتولیک غالب

آمدند و پس از جنگ بتحریک دوک دانژو و مونتسکیو پرنس کونده را کشت و این پرنس کونده عموی
همین هانری داماد و پادشاه ناوار که در آخر شاه فرانسه شده و موسوم به هانری چهارم گردیده بود
پس میانه پرنس کونده جوان و شاه فرانسه پدر کشتگی بود)
بهچنین مردم از خود جویا میگردیدند که آیا این وصلت چگونه آشتی خواهد داد میانه دوک دگیز جوان
و امیرال بزرگ کولینی رئیس طایفه پروتستان و قتل پدرش را چگونه فراموش میکنند یعنی دوک
دگیز که بتحریک امیرال کولینی پدرش را در اورلیان پولترو دمره بحیله بقتل رسانیده و بالاتر از اینها
ژآن زن آنتوان دو بوربن که مادر هانری بود هنگامی که پسر خود هانری را بفرانسه آورد تا نامزد
خود را ببیند بمحض رسیدن پاریس بی علتی ظاهری فوت گردید و مردم در باب این مرگ ناگهانی حرفها
گفتند که در این مردن سری مخفی باید باشد و بعضی بصراحت میگفتند که کاترین ملکه مادر شاه بواسطه
دستکشی مسموم که رنه فلورانسی زهر آلود کرده بود مسموم و مقتولش نمود که این رنه در این قبیل
کارها مهارت کاملی داشت این خبر چندان شهرت پیدا کرده و معروف شده بود که بعد از فوت ملکه
ناوار باجازه پسرش هانری طبیب دانشمند و معروف آمبرواز پاره شکم او را شکافته و احشای
میت را ملاحظه نمود تا به بیند که آثار زهری در وی هست یا نیست و با طبیب دیگر اذن یافتند که تمام
بدن میت را الا مغز سرش تشریح نمایند و چون کاترین میدانست که این ملکه باستشمام رایحه مسمومه
هلاک شده و آثار سمیت در مغز ظاهر خواهد شد فلهذا اجازه نداد که سر او را تشریح نمایند و بر مردم

آثار این جنایت ظاهر گردد ما باسم جنایت این مرگ را خواندیم زیرا که بر کسی مشتبه نبود که ژآن ملکه
ناوار مسموماً مقتول شده است و این تنها نبود شارل نهم مخصوصاً از این وصلت قصد داشت که بهانه
اینکه استقرار آسودگی در مملکت مینمایم تمام طایفه و رؤسای پروتستانها را بپاریس جلب نماید حتی
آنهائی که بشدت از آمدن تحاشی داشتند و یکبارگی آنها را هلاک کرده و خود را آسوده سازد بالجمله چون
داماد و عروس از دو مذهب مختلف بودند عروس کاتولیکی و داماد پروتستانی بود ناچار بودند
که اجازه از پاپ بخواهند و چون این اجازه طول و تأخیر مینمود روزی ملکه ناوار اظهار دلتنگی نموده
بود که رخصت پاپ نمیرسد شارل پاسخ فرستاد که عمه گرامی من هیچ مضطرب نباشد زیرا که من شما را
بیشتر از پاپ گرامی میدارم و خواهر خود مارگو را (شارل همیشه مارگریت را مارگو میگفت) بقدری
دوست دارم که از پاپ نمیترسم و از وی حذر نمیکنم من هوگنو یعنی پروتستان نیستم اما اینقدر هم
احمق چون کاتولیکها نباشم که بالمره مطیع و منقاد پاپ شوم پس اگر مسیو پاپ بنای سفاهت و بدرفتاری
گذارد خود دست مارگو را گرفته و بناوار میآورم و به پسرت عروسی کرده و می‌سپارم این کلام
شهرت نمود و هوگنوها (کاتولیکها در فرانسه پروتستانها را از راه تمسخر هوگنو میگفتند که در معنی
اشتقاقی این کلمه یک نوع خفتی بود) شاد شده و بر کاتولیکها سخت آنها گران و ناگوار آمد
و با خود میگفتند که آیا شاه از آنها روگردان شده و یا حکمتی در این ضمن هست که روزی معلوم خواهد شد
و رفتار شارل نهم درباره امیرال کولینی خاصه مایه حیرت بود زیرا که مشارالیه شش سال در مقابل

شاه با عسکری گروه و عصیان بورزیده بدرجه که شارل یکصد و پنجاه هزار اکوی طلا بقیمت سر مشار الیه را
گذاشته بوده که هر کس پسر او را بیاورد مبلغ مزبور را بگیرد و اکنون او را پدر خطاب میکرد و بحدّی
محترم میداشت و قسم میخورد که تمام امورات جنگ را بوی محول خواهد نمود و این احترام را بدرجه
برده بود که مادرش کاترین مدیسی که تمام تدابیر و تمهیدات بمشاورت او انجام میداد و پسر
جوانش سلطنت را بی رای او نمیکرد کم کم درباره امیرال مزبور متوحش گردید و این رفتارات
پسرش را از روی حقیقت و صمیم قلب گمان نمود و بر غیر محق شمرد و در این باب نبود زیرا که شارل نهم
روزی در اثنای گفتگو و مشاورت در اموری متعلق بجنگ با امیرال کولینه چنین گفته بود که این مطلب را
سخت پنهان و پوشیده دار که مادرم مطلع نشود که من ذات مادرم می شناسم که اگر بوئی از
این فقره بمشامش برسد کار را بالمرّه فاسد خواهد کرد پس با وجود اینهمه تجربه و جهاندیدگی که امیرال
کولینه را بود فریب خورده و چنین اعتماد شاهانه و وثوق خسروانه را درباره خود نتوانست پنهان دارد
و با وجود اینکه با کمال حذر و احتیاط بپاریس آمده بود با وجود اینکه روزی که از شاتیلون بعزم پاریس
حرکت میکرد یک نفر روستائی خود را بپای وی افکنده و زاری نمود و گفت که مسیو آقای
بلند مقدار ما ترک این عزیمت کن و باین سفر مرو زیرا که اگر بروی کشته میشوی و تمام آنهائی که
با تو میروند بهلاکت خواهند رسید این حذر و احتیاط کم کم در دل امیرال زوال یافته بهمچنین در دل
آنهائی که همراهش بودند از جمله تلینه داماد ش آنکه شارل نهم کمال مرحمت را درباره او مبذول میداشت

و او را بنام برادر میخواند چنانکه امیرال را پدر میگفت و از راه خصوصیت و مهربانی در مخاطبات بلفظ
تو با وی خطاب میکرد که علامت کمال خصوصیت بود
پروتستانها الا بعضی از آنها که محتاط بودند اطمینان یافته و خاطر جمع شده و آسوده گردیدند و فوت
ملکه ناوار را حمل بر ناخوشی ذات الجنب نمودند تالارهای وسیع عمارت لوور از دلیران هوگنوها که عروسی
رئیس جوانشان جلب کرده بود پر شده و بامید شغل و منصب و درباری گرد آمده بودند امیرال کولینه
و لاروشفوکولت و پسر پرنس کونده که بعد از کشته شدن پدرش او پرنس کونده شده بود و تلینه داماد
امیرال کولینه و غیره از بزرگان و رؤسای این طایفه مجملاً تمام اشخاصی که سابقاً اگر بدست میآمدند
کاترین میخواست که بدار زند بقیت جمع بودند الا مارشال مونت مورانسی به هیچ قولی فریب نخورده و به هیچ
اظهار محبتی مطمئن نشده و در عمارت و قصر خود ایل آدام منزوی شده و بیرون نیامد و متمسک باین
عذر بود که عزای پدرم امیر الامراء آن دومونت مورانسی که بضرب طپانچه روبر استوارت
در جنگ سنت دنی مقتول شده نشسته ام و حال مراوده با کسی ندارم اما چون این واقعه بیشتر از سه
سال بود که اتفاق افتاده کسی باور نمیکرد این عذر از روی حقیقت باشد و همه مارشال مزبور را
ملامت مینمودند و عذرش را موجه نمیشمردند باری شاه و ملکه و دوک دانژو و دوک دالانسون
برادران شاه با کمال اهتمام در این جشن سلطنتی کوشش داشتند دوک دانژو پذیرائی میکرد پروتستانها
که با گرمی تمام با آنها صحبت میداشت و آنها نیز او را میپرستیدند و تمجید میکردند از فتوحاتی که او را دست

داده در دو جنگ بزرگ ژارناک و مونکنتور که با وجود اینکه هیجده سال بیشتر نداشت کاری کرد
که دلیران جنگ آوران سلف نکرده بودند و از همتی نیز دوک دالانسون برادر دیگر شاه با آن
نظرهای ملایم و مهرانگیز که عادی وی بود بر آنها نظر کرده و ملاطفت مینمود و بلکه مادر شاه کاترین
که با سوء طبیعت و بدی طینت که در باطن داشت اظهار مسرت و خوشروئی میکرد و تهنیت میگفت
بر پرنس هانری دوکونده از عروسی او با ماری دکلو بالاخره مسیو دگیز تبسم میکرد بروی دشمن بزرگ
خانواده خود شان امیرال کولینیه و با دوک دمایان که او نیز از فامیل دگیز بود با امیرال از جنگ
متوقع الوقوع که با فلیپ دویم پادشاه اسپانیا در نظر داشتند صحبت میکردند.

در میان این جشن و گروه جوانی میرفت و میآمد که گاهی سر به پیش افکنده و بر تمام محاورات گوش
فرا داشته این جوان نوزده ساله با نگاهی عیار و رنگی سیاه و کوتاه و ابروان انبوه و پیوسته
و دماغی کشیده و خم دار چون منقار عقاب و تبسمی حیله باز و فریبنده و شاربی تازه دمیده و خط
غباری بر عارض نشسته بود این جوان که نامی برای خود ظاهر نساخته مگر دلیری و کوشش که در جنگ
آرنای لدوک که بسیار دلیرانه کوشید و جان خود را در انخاطرات افکنده بود از هر طرف او را تهنیت
میگفتند و تمجیدش میکردند امیرال کولینیه او را تعلیم فنون جنگ آموخته و بسیار عزیز و محبوب
امیرال مزبور بوده سه ماه قبل از آنکه مادرش بمیرد او را پرنس بارون میگفتند و اکنون پادشاه
ناوار تا روزی هانری چهارم پادشاه فرانسه بنامند

لحظه بلحظه غبار ملالتی بچهره او می نشست لیکن فوراً زایل شده و اثری در پیشانیش باقی نمیماند شاید
از این بابت بود که بخاطر میآورد که دو ماه بیش نیست که مادرش مرده و او نیز چون دیگران بلکه بیشتر
گمان داشت که مادرش را مسموم ساختهاند و این غبار ملالت بزودی زایل میشد زیرا که آنهائیکه با وی
صحبت میداشتند و تهنیت میگفتند همانها بودند که در فوت مادرش قاتل را یاری نموده و بقتل مادرش
خوشحال بودند و در چند قدمی پادشاه ناوار جوانی نیز چون او غمناک و متفکر بود که عمداً خود را
کرده و اظهار مسرت مینمود و با تمینه وانا و امیرال صحبت میداشت این جوان مسیو دگیز بود که در سن
بیست و دو سالگی آوازه شجاعت و دلیریش بلند گردیده و شهرت پدرش فرانسوای بزرگ دگیز
مقتول را یافته این دگیز جوانی بود ظریف و آراسته و قد بلند با نگاهی مغرور و متکبر و با طبع
تشخصی داشت که هر کس میدید میگفت سایر شاهزادگان در پیش او دمعی ندارند و چون سایر عامه بنظر
می آیند با وجود جوانی و حداثت سن جماعت کاتولیک او را رئیس طایفه خود میدانستند همچنانکه کرده
پروتستانها هانری شاه ناوار را که وصف نمودیم بزرگ طایفه خود میشمردند نخست او را پرنس
دو ژوانویل مینامیدند اول قدمی که بمیدان کارزار گذاشت در محاصره اورلیان بود که
در تحت فرمان پدر جنگ میکرد پدرش را در آنجا کشتند که در آغوش او مرد و قبل از مردن امیرال
کولینیه را قاتل خود نشان داد و این دوک جوان در آنجا در روی مرده پدرش قسم یاد کرد
انتقام پدرش را از امیرال مزبور و فامیلش بگیرد و خصومت دائمی و ابدی با طایفه هوگنوتها

ودر روی زمین قابض ارواح این طایفه باشند پس این محل حیرت و تعجب بود که میدیدند این پرنس چون او را
که عادتش در عهد خود استوار بود اکنون دست داده و دوستانه صحبت مینماید با آنهائی که قسم
خورده است ابدالدهر دشمن و خصم او باشند میگوید و میخندد در کمال خصوصیت با داماد آنکه بخون او تشنه
و قتل او را بانواع نصیحت طالب است لکن این شب سراپا شب تعجب بود پس از آنجائی که آینده را
خداوند عالم است و بس و علام الغیوب و عالم بر سرایر ضمایر تنها اوست جلت عظمته انسان غیر
از حال حاضر نمیدانند و بجز ظاهر نمی بینند پس با خصم خود می نشینند و میگویند اما نمیدانند که در دل چه دارد
و در غیب چه مقدر است بالجمله بعلاوه اشخاصی که حاضر در داخل این مجالس جشن بودند جماعت
بسیاری از تماشاچیان خارجی از عامه در بیرون گرد آمده و بطور نظاره کرده میغریدند و متغیر بودند
که چرا شاه فرانسه و امراء و بزرگان با این طایفه ضاله هوگنو این طور بدوستی رفتار مینمایند گروهی
از عامه از پنجره های مجالس بال اگرچه در کمال استحکام بسته بود آواز موزیک می شنیدند موزیک
مست میکرد شنوندگان را و نظم و مرتب میساخت حرکت رقص کنندگان را در داخل و از خارج میدیدند
حرکت بی روح بازیگران نقوائی را که بی اراده رقص مینمودند و میخندیدند و تعجب میکردند موزیکی که
هوگنوها را مست کرده بود غرور آنها بود و فروغی که در تاریکی شب از چشم پاریسیها نمایان بود
تابش آتش غیظ و غضب و کینهٔ آنها بود که آینده را روشن ساخته و مینمود که بر هوگنوها چه خواهد رفت و
در پیش چه دارند و چه بر آنها مقدر است تمام مشغول عیش و عشرت بودند که همه در مجلس شده که در آن

اثنای عروس را با آرایش و زینت تمام وارد مجلس بال نمودند بهمراهی دو شخص خوشگل آفتابروی
دوشس دنور که دوست صمیمی عروس بود و شارل نهم برادر عروس عروس را دست گرفته
بر اهل مجلس عرضه نمود

این عروس دختر هانری دوئیم پادشاه متوفای فرانسه و پدر شاه حاضر شارل نهم بود که صاحب
جمال و کمال و عزیز طایفه و گوهر وسط قلاده و دانهٔ گرانبهای تاج سلطنت مارگریت دوالوا بود
که در نزد برادران و مادرش چنان عزیز بود که شاه او را عزیزم و خواهرم مارگو خطاب میکرد محقق است
که هیچ پذیرائی بزرگ و محترمی از کسی نشده که اینقدر در خور و شایسته او باشد که از این ملکهٔ تازه مملکت
ناوار نمودند مارگریت در این تاریخ تقریبا بیست سال داشت و شعراء در ستایش وی شعرها می گفتند
و او را بر آفتاب و پریان تشبیه مینمودند فی الواقع در این درباری که بفرمان کاترین دومدیسی تمام
خوشگلهای فرانسه جمع بود مارگریت بلا منازع اولین خوشگل بود که نظیر و مانند نداشت موی سیاه و تن
سفید و چشمی شهوت انگیز و مژگانهای سیاه و برگشته پیشانی کوچک و لبانی لعل گون نازک و گردنی
ظریف و کشیده و قامتی دلکش و دست و پائی کوچک و قشنگ چون دست و پای کودک و از برای
شوخ و شنگ و مملکت فرانسه فخر و نازش داشت که چنین گلی در باغ او رسته اهالی خارجه که بفرانسه
می آمدند اگر تنها او را میدیدند مفتون حسن و جمالش شده و اگر با وی صحبت میداشتند مبهوت علم
و کمالش گردیده زیرا که مارگریت نه تنها صاحب جمال بی مثل و مانند بود بلکه صاحب کمالی بود که در میان زنان

آن عصر منحصر بفرد بود شخصی از دانشمندان ایتالیا که بحضورش رفت بعد از ساعتی که با زبان ایتالیائی و اسپانیائی و یونانی و لاطینی صحبت داشت متحیرانه بیرون رفته و میگفت ((بدربار فرانسه رفتن و مارگریت دو والوا را ندیده و صحبت نداشته برگشتن مثل آن است که هیچ فرانسه و دربارش را ندیده ام))

همه میدانند که طایفه هوگنو در فن سخنوری و خطابه ماهر بودند پس از برای این ملکه تازه مملکت ناوار خطابه کم نبود و متصل بایستی خطابه شنیده و جواب میداد و همچنین برادرش شارل نهم که دائما مجبور باین کار بود و فن خطابه مستلزم دانستن تلفیق کلمات فصیحه است و آگاهی تمام از علم و تاریخ میخواهد تا کنایات و اشاراتی که در طی کلام و ضمن خطاب و بیان درج مینمایند بر مخاطب معلوم باشد و بداند که چه میگویند و شارل نهم و خواهرش مارگریت نهایت آگاهی را از فنون خطابه داشته اند و بدقت کلام خطیب را گوش داده و کنایات و اشارات را می فهمیدند شارل گوش میکرد و جواب میداد و تبسمی از روی حیله و تزویر مینمود و مکرر میگفت بدادن خواهرم مارگو بهانری دو ناوار خواهرم را بتمام پروتستان مملکت داده ام و این کلام باعث اطمینان بعضی شده و بعضی را متأثر میساخت زیرا که این کلام ذو وجهین بود بهمین معنی را میداد که برای خاطر پروتستانها که در نزد من عزیز است خواهرم را داده ام بهانری و دیگری اینکه از برای دست آوردن این طایفه یاغی و مضمحل ساختن آنها به هانری داده ام و معنی دشنام آمیز دیگری هم دارد که موجب رسوائی هم برای مارگریت و هم برای هانری و هم برای شارل میشود زیرا که بخاطر می آورد هرزگیهائی که از مارگریت خاصه با جوانان هوگنو روایت کرده اند و بدگویان دربار فرانسه

بافراط نسبت داده و یک یک شمرده اند .

بالجمله گفتیم که دوک دگیز با تمینه دا امادامیرال صحبت میداشت اما لحظه بلحظه برگشته بطرف مجمع خانمها که مارگریت چون ماه در میان ستارگان در وسط آنها نشسته و آنها بدورش هاله وار حلقه زده بودند نظری می افکند و در این وقت اگر نظرش با نظر مارگریت مصادف میشد غبار ملالتی بر چهره آن ماه تابان که مستغرق جواهرات بود می نشست و اضطرابی در حالتش ظهور می یافت پرنس کلود خواهر بزرگ مارگریت که چند سال قبل بدوک دلورن شوهر کرده بوده ملتفت این اضطراب شده آمده خود را نزدیک بمارگریت نمود تا سبب این اضطراب را استعلام کند و در این اثنا هر کسی خود را بکنار میکشید تا راه ملکه کاترین طی شود که مشار الیها تکیه بدست پرنس جوان کونده داده و پیش میآمد و پس از ازدحام مردم پرنسس کلود را پس برده از خواهرش جدا ساخت و اضطرابی و انقلابی بجهت آمدن ملکه در مجلس شد که دوک دگیز فرصت را غنیمت شمرده دست از صحبت برداشته و برخاست که ببهانه نزدیک شدن بخواهر زن خود مادام دنور بمارگریت نزدیک بشود مادام دلورن که مارگریت را از نظر دور نداشت دید که آنوقت بجای غبار ملالتی که بر چهره خواهر نشسته بود سرخی در صورت او پیدا شده و چهره اش برافروخت و چون دوک دگیز به دو قدمی مارگریت رسید مشار الیها سر بالا کرده و بوی ملتفت شد که دوک با احترام تمام بوی تعظیمی کرده و باهستگی بزبان لاطین گفت آمیس آتولی که مقصودش این بود که در خدمتگذاری هستم مارگریت بجواب تعظیم دوک برخاسته در حین برخاستن آهسته بزبان لاطین گفت نوکتو پرو موس

مینماشت هستم بحالت هر شب این سوال و جواب لطیف بواسطه گریبانهای وسیع مادام روانه مانع از
شنیدن دیگران شده و خود مارگریت و دوک شنیده و بس این دو کلمه صحبت که باکمال اختصار در میانه
این دختر و پسر جوان مبادله شد با وجود اینکه بسیار مجمل و مختصر بود در ادای مطلب و فهمیدن مقصود هردو
کافی بود زیرا که چون هر دو از هم دور شدند مارگریت فریاد متفکر شده و دوک با چهره گشاده و مسرور
بود و این واقعه مختصر چنان گذشت که از نظر آنکه بیشتر از همه اهتمام داشت بملاحظه کردن غافل و غایب
ماند یعنی هانری هیچ ملتفت نشد زیرا که در آنوقت تمام هوش و حواس هانری متوجه یک شخصی بود
که ازدحام مردم بطرف او تقریباً بمسافه دور بود که بطرف مارگریت ملکه ناوار این شخص خانم خوشگل
آفتاب طلعت مادام دوسو بود شارلوت دو بون لو سامبلان های زن سیمون دو فیز بارون دو سو
یکی از دام داتورهای کاترین بود که یکی از اسباب کارهای عمده و موحشه کاترین شمار میرفت وقتی
که میخواست شخصی را بدام آورد او را میگفت با آن شخص معاشقه کند و بچاشنی شربت عشقبازی او را
فریب دهد و بدام اندازد و در صورتی که آن شخص بزرگ درجات عالی داشت کاترین جرئت نمیکرد که
باز هر علاج او را نماید و این عشوه گر طناز فریبنده بوسه ها بود با هزاران ناز چنان دلربائی از شاه
ناوار کرده بود که مارگریت با این حسن و جمال در نظر هانری جلوه نمینمود و آنکه همه دنیا را بتعجب آورده
بود این بود که کاترین مدیسی با آن همه اهتمام که داشت در اینکه این ازدواج میانه دخترش و شاه
ناوار باستحکام تمام صورت بپذیرد و فتوری دست ندهد از این معاشقه اغماض کرده و بهیچوجه منع

در خبر نمیکرد سهل است معاونت هم کرده تسهیل راه مواصلت را مینمود و غریب تر این بود که با وجود
سهولت معاشقت و آسانی مواصلت که معمول آن عصر بود تمام این عمل را می‌پسندیدند و همه مشغول
این کار بودند این مادام دوسو تا آن روز با عشق هانری معاونت کرده و با وی دست در آغوش
وصال نموده بود اگرچه مانعی از طرف ملکه نبود بلکه معاونتی هم مشهود میگردید معذلک هنوز معشوقه
بکام عاشق نازیاری نکرده و مساعدت بخواهش وی ننموده بود و این تمنای او در تمکین موجب زیادتی
عشق شده و دل هانری را چنان مشغول خود ساخته بود که جسارت و دلیری و غرور و تکبر که طبیعی او
بود از یاد برده با بی قیدی و فیلسوفی که مبنای خوی و طبیعت او بود از خاطرش محو و زایل ساخته
بود

بالجمله مادام دوسو چند دقیقه پیش از این داخل مجلس بال شده بود و اهتمام از خشم و غضب یا بجهت
غم و غصه مادام دوسو مصمم شده بود که باین مجلس حاضر نشود و عروسی و ظفر رقیب خود را نبیند
بحالتی و کسالت را بهانه کرده به همان رفتن شوهرش که دبیر مملکت بود بطور اکتفا کرده و خود در خانه مانده
بود اما چون کاترین بارون دوسو را دید که تنها و بی همراهی زنش بمجلس آمده از سبب پرسید گفتند
که مادام دوسو اظهار کسالتی نموده است و چون مادام دوسو از محارم خاص و معتبران ملکه بود که بسیار
دوستش میداشت عزیزم شارلوت بوی خطاب میکرد نبودن او را مناسب ندیده فوراً دو کلمه
دستخطی نوشته و مشارالیها را احضار نمود که فی الفور اطاعت نموده و حاضر مجلس گردید هانری نخست چون

دید که بارون تنها بمجلس آمد لکن شد بعد عدم حضور معشوقه را غنیمت شمرد که بفراغت و خاطر آسوده
در مجلس حرکت نماید و با مارگریت امشب که شب عروسی است بطوری که رسم است رفتار نماید و از
عهده تکالیف لازمه تشریفات برآید پس مصمم شد که بطرف عروس رفته خوش آمدی بگوید و
اظهار محبتی نماید در این اثنا که بطرف مارگریت روان بود ناگاه از طرف مجلس دید که مادام دو
چون آفتاب طلوع کرده جمعی از جوانان مجلس او را دور نموده هر یک بزبانی او را خوش آمد گفتند
و با وی صحبت میدارند در مشاهده این حال و رویت غیر مترقبه معشوقه هم در مکان خود خشک شده
از رفتار مانده بحالت متفکر شد بعد بعزم ثابت بطرف معشوقه رو کرده و از مارگریت منصرف شده
و بآن سمت رفت و کورتیزانها و ندما و خوش آمدگویان پادشاه ناوار چون میل شاه خود را بطرف
معشوقه اش هر دو شارلوت طناز دیدند از دور مارگریت آفتاب طلعت پاشیده از عقب شاه ناوار
روان گردیده با هانری وقتی بنزدیک مادام دسور رسیدند که دوک دگیز با مارگریت آن دو کلمه را
بزبان لاطین کردند و هانری نیز دید شاه ناوار با معشوقه چون ملاقات نمود بزبان فرانسه اگرچه
خالی از لهجه کاسکون نبود بنای صحبت گذاشت و این صحبت علی رؤس الاشهاد بی باکانه و
آشکار بود هانری گفت آه مادام من آمدی در هنگامی که من مأیوس از دیدار شما بودم گفتند خدای
نخواسته کسالتی داری مادام دسور در جواب گفت اعلیحضرت شما میخواهید که بمن بفهمانید که امید دیدار
من بقدری عزیز و خوش است که ناامیدی از این دیدار ناگوار و تلخ میباشد که خاطر مبارک را

باعث ملال میگردد — هانری پاسخ داد بحق مسیح سوگند در نزد من چنین است که گفتی آیا نمیدانی
تو آفتاب تابان و زمین و ستاره درخشان شبم هستی؟ سخن درست گویم و هم اکنون خود را
تاریکی سخت میدیدم و جهان در نظرم تیره و تار بود ناگاه آفتاب جمالت طلوع کرد و آن ظلمت زایل
گشت و عالم بچشمم روشن گردید — گفت شهریارا پس مرتکب خلافی شده و کار بدی کردم که آمدم
— هانری متعجبانه نگریست و گفت از این سخن چه مقصود داری و چه میگوئی عزیزم؟ — گفت
میخواهم عرض نمایم وقتی که شخصی مالک زیباترین و خوشگلترین خانمی در عالم شد و بهترین و طنازترین
زنان فرانسه را صاحب گردید غایت آرزو و نهایت آمالش این خواهد بود که چراغها خاموش
شود و روشنیها بر طرف گردد تا در تاریکی دست در آغوش محبوبه نماید و از وصالش کامیاب شود
و نیکبخت گردد — گفت عزیزم تو خوب میدانی نیکبختی که تو میگوئی از بهر من تنها در دست شخصی است
که آن شوخ عیار بیچاره و فقیر هانری را دست انداخته و بروزگارش میخندد. — گفت اوه
بر خلاف. — آن شخص که میفرمائید گویا بنده باشم که بالعکس گمانم چنین است که ملعبه و طرف
تمسخر و خنده پادشاه ناوار شده ام

هانری از این در آمد سخن متوحش شده و مضطرب گردید بعد فکر کرد که این خشم دروغی بنا بر ظاهر است
خشم معشوقه گان را پرده و روپوش عشق نامیده اند پس گفت عزیزم شارلوت بنا حسابی بر من
تعرض میکنی و نمیدانم که دهانی باین خوشگلی چگونه شده که این طور سخنان ناگوار و ناحساب میگوید

گمان میکنی این من بودم که زن گرفتم و این منم که از برای خود عروسی میکنم ؟ اوه نه ابداً ونتر
ـ سَن ـ گری (کلمه‌ای که هانری عادت داشت در مواضع قسم و غیره بگوید کلمهٔ مستقلی
در ترجمه یافت نشد پس همان لفظ بعینه نوشته شد) این من نبودم و نیستم . ــ مادام دُنو
گفت پس در این صورت من بودم که برای شما عروسی کرده و زن گرفتم . ــ هانری گفت با این
چشمهای نازنین قدری دورتر ببین تا معلوم شود این هانری دناوار نبوده که مارگریت
دووالوا را نکاح نموده گفت پس این کدام کس است که فاعل این عمل گردیده ؟ ــ گفت بجون مسیح
سوگند این مذهب پروتستان بود که بپاپ شوهر نمود و السلام ــ گفت تحیر تحیر شهریارا من فریب
این فرمایشات شما را نمیخورم . اعلیحضرت شما مادام مارگریت را دوست دارید و در این باب ملامتی
ندارم خدا نخواهد چنین ناحسابی از من سر بزند زیرا که ایشان خوشگلتر از آن است که محبوب
نباشد هانری متفکر شده در اثنائی که فکر میکرد یک نوع تبسمی در گوشهٔ لبهای او ظاهر گردید
و گفت بارون چنان مینماید با من سر جنگ دارید و پی بهانه میگردید خوب حال ببینیم تو
از برای من چه کردی که بملاحظهٔ آن من از نکاح مارگریت دست بر دارم و بخاطر تو اینکار را
نکنم ؟ در حقیقت هیچ و هر وقت طالب مواصلت شدم با ناامیدی بر گشتم ــ گفت اکنون که
زن گرفته با من ستیزه میفرمائی . ــ گفت آه من او را گرفتم بجهت اینکه شما را دوست میداشتید
گفت شهریارا اگر آنرا که شما طالب بودید من بعمل میآوردم بایستی یکساعت بعد از این بمیرم ــ

هانری متعجبانه گفت یکساعت بعد از این چه معنی دارد و چرا میمردی ؟ گفت از شدت حسد زیرا
که یکساعت بعد از این ملکهٔ ناوار خانمهای خود را و اعلیحضرت شما نجبای خود و اصیل‌زادگان را اذن
مرخصی داده و خانه را خلوت مینمائید و من از حسرت میمردم ــ گفت واقعاً این خیال تو را گرفته
و مشغول دارد عزیزم ؟ گفت من چنین نگفتم من عرض کردم اگر شما را دوست میداشتم مشغولیت
من فراوان میشد ــ هانری گفت اگر شاه ناوار امشب اصیل‌زادگان خود را اذن مرخصی نداده
و خلوت نکند چطور ؟ مادام دُنو متعجب بهانری نگریسته و گفت اعلیحضرتا شما چیزی میفرمائید که
محال و باور کردنی نیست هانری گفت از برای اینکه شما باور نمائید چه باید کرد ــ گفت برای اینکار
برهانی لازم است بمن بدهید و این برهان را هم شما نمیتوانید بمن بدهید ــ هانری نگاهی که از عشق
افروخته بود باو کرده و گفت چرا چرا میتوانم بر خلاف با کمال پاکیزگی میتوانم و خوب هم
میتوانم ــ مادام دُنو چشمها را پائین افکنده و صدا را پست نموده و گفت اعلیحضرتا محال است چنین
عملی را توانید صورت بدهید و نمیفهمم چگونه از چنین نیکبختی و سعادت شما دست برداشته و کف نفس خواهید
فرمود ــ گفت عزیزم در این مجلس و در این مکان چهار نفر هانری هست یکی هانری برادر شاه
که دوک دالانسون باشد و دیگری هانری دو کونده و سیم دوک دگیز و چهارم بندهٔ شما شاه ناوار
اگر امشب را تمام من در نزد شما باشم مطمئن میشوی که هانری دناوار بخانهٔ دیگری نبوده ــ گفت اوه
اعلیحضرتا اگر چنین کاری میکردید ؟ ــ گفت بشرف اصیل‌زادگی قسم خواهم کرد . مادام دُنو

چون این وعده را شنید چشم را اشک آلوده ساخته سر را بالا کرده و بروی هانری با غنج و دلال
تمام تبسمی کرد که دل این شاهزاده جوان را پر از مسرت و امید ساخت — هانری گفت حالا
ببینم اگر چنین کاری کردم چه خواهید کرد ؟ گفت در آن صورت خواهم گفت شما حقیقةً مرا
دوست میدارید — هانری گفت وانترسن گری پس شما از حالا بگوئید زیرا که محقق است
بارون — مادام دسو گفت نمیدانم چکنم ؟ — هانری گفت شما دور خود را خالی کرده و منزل را
خلوت سازید که من در خدمتگذاری حاضرم — گفت من خدمتکاره بنام داریول دارم از او
خاطر جمع میباشم اگر قطعه قطعه نمایند بروز امری از او داده نمی شود در حقیقت گنجی است که قیمت
ندارد .

هانری گفت بخون مسیح که چون شاه فرانسه شدم چنانکه منجمین خبر داده اند این دختره را از
مال دنیا مستغنی خواهم کرد . شارلوت تبسم کرد زیرا که در همین ایام این احکام منجمین زیاد معروف
شده بود — گفت حال از این دختره در ازاء این مرحمت چه خدمت میخواهند ؟ — گفت بسیار
چیز مختصری از برای او که تمام نتیجه در حقیقت از برای خود من است — گفت بفرمائید گفت
منزل شما در بالای عمارت من است ؟ — گفت آری — گفت بگو داریول که در پشت در باشد
چون من سه بار آهسته در را زدم در را بگشاید تا من آمده بر شما مدلل سازم که امشب را تمام در خدمتگذاری
شما خواهم بود مادام دسو لحظه سکوت کرده و بعد چون اینکه میخواهد به بیند که کسی بوی گوش نمیدهد

بطرفی که ملکه بود متوجه شده و لحظه چشم بچشم ملکه دوخته و اشاره در میانه کاترین و مادام دسو مبادله
شد این زمان اگرچه قلیل بود لیکن آنقدر کافی شد که هر دو مقصود و مطلب همدیگر را فهمیدند پس
شارلوت لحنی شیرین و دلکش و بعشوه و نازی هرچه خوشتر به هانری گفت کاش میتوانستم اعلیحضرت
شما را با مواعید دروغ مالک شده و نگهداری میکردم — گفت عزیزم هرچه توانی در دلداری
سعی کن ..... — گفت بجان خودم که هرچه توانستم مقاومت با عشق شما کردم و دیگر حکم نمیتوانم
— هانری گفت حال خود را مغلوب ساز که معشوقه هرچه مطیع تر باشد عاشق بر اشتیاقش مستحکم دارد — شارلوت
سبک صحبت را تغییری داده و گفت اعلیحضرتا من وعده شما را درباره داریول فراموش نمیکنم و در خاطر
دارم تا روزی که پادشاه فرانسه شوید هانری از این کلام که ضمناً وعده وصل داشت زیاد اظهار
مسرت نمود . و این اظهار بشاشت درست بجای وقت بود که مارگریت بزبان لاطین بدوک دگیز
می گفت که امشب هم مثل سایر شبها بعادت دیرین اینوقت هانری با مادام دسو خدا حافظ گفته
با دل شاد و خندان هم دور شد بهمانطور که دوک دگیز با خوشحالی تمام باشاره چشم از ملکه ناوار
وداع کرده و جدا گردید یکساعت بعد از این دو واقعه که ذکر نمودیم شاه شارل نهم و ملکه مادر شاه
باطاق خود رفتند و مجلس کم کم خالی شده و کالریها تهی میشد امیرال و پرنس کونده بهمراهی چهار
صد نفر از جوانان و اصیل زادگان هوگنو از مجلس بیرون آمده و بمنازل خود رفتند در حالتی که
مردم در دیدن آنها بر آشفته و متغیر شده و بر آنها بد نگاه میکردند بعد دوک دگیز با آقایان و متشخصین

لورن و روسای کاتولیک بیرون آمده و راه منازل خود را پیش گرفتند از هر جا که عبور
میکردند عامه بر آنها آفرین گفته و صدای زنده باد بلند میکردند . اما مارگریت دوالوا و هانری
دناوار و مادام دسو همه میدانستند که در لوور منزل داشتند و در همان عمارت سلطنتی میخوابیدند .

فصل دویم اطاق ملکه ناوار

دوک دگیز خواهر زن خود دوشس دنور را بهمراهی خود برده بعمارت خودش که در کوچه انتوم
برابر کوچه گراک بود رسانیده و خود رفت بعمارت خود و لباس بال را کنده و یک بالاپوش شب
روی در بر نموده و خنجری بران در کمر استوار ساخته که وقتی اصیل زادگان بعوض شمشیر در بعضی اوقات
همراه داشتند لکن هنگام برداشتن خنجر کاغذ کوچکی دید که بخنجر آویخته اند پس کاغذ را گرفته و باز کرده
و خوانده دید که این دو کلمه را نوشته اند (امیدوارم که مسیو دگیز امشب را دیگر بلوور بر نگردد و اگر
حتما خواهد رفت پس زرهی در زیر لباسها بپوشد و شمشیر خوبی همراه داشته باشد) دگیز روی بطرف
خادم خود کرده گفت روبن در نبودن من کسی داخل این اطاق شده گفت مونسینور غیر مسیو دمرگاست
کسی داخل نشده — دگیز با خود گفت گویا خط او را شناختم پس روی بجانب خادم کرده و گفت مطمئن هستی
که جز او دیگری داخل نشد . — گفت خاطر جمع هستم زیرا که ساعتی هم با وی صحبت داشته ام
گفت در این صورت پیروی نصیحت او میکنم پس روبن ژاکت مرا با شمشیرم بیاور (ژاکت
نیم تنه مانند لباسی است که از زیر لباس میپوشند و در اینجا مقصود لباسی است که بطانه اش

زره است) خادم عادت باین قسم تغییر لباس مخدوم خود را داشت فورا رفته هر دو را
آورد دوک آنوقت ژاکت را پوشیده که از فولاد بسیار محکمی زرهی در جوف داشت و
از روی او لباسهای دیگر و چکمه بلندی که تا بالاتر از زانو میرسید و طاقیه از مخمل سیاه بسر نهاد
و بالاپوشی برنگ تیره بر خود پیچیده و شمشیر خود را داد بدست پاژی تنها که او را همراه خود برد
و باتفاق او روانه لوور گردیدند (پاژ پسری ساده که هنوز موی بر صورتش نرسیده که بر
بزرگان و خانها و سلاطین خدمت مخصوص میکردند در فرانسه معمول بود و بیک لحاظ میشود
غلام بچه گفت) باری چون قدم از منزل بیرون نهادند ساعت یک صبح را زد .
با وجود اینکه شب خیلی گذشته و کوچه ها در آن تاریخ کمال ناامنی را داشت دوک دگیز با پاژی
که همراه داشت صحیح و سالم بی حدوث حادثه رسیده برابر عمارت لوور که تمام چراغها خاموش
شده و سکوت کامل و تاریکی شدید بجای آنها نشسته بود و خندقی عمیق در جلو عمارت بود
که غالب نشیمنهای پرنسهای لوور بر آن خندق مشرف بود و عمارت مارگریت در طبقه اول
بود و تقریبا تا سطح زمین از اطاق مارگریت سی قدم میشد دوک دگیز چون برابر آنجا رسید
بخندق فرود آمده و همان لحظه از بالا صدای پنجره شنیده گردید که باز شد و این پنجره شبکه
آهنی داشت که قبل از وقت یکی دو تائی از میلهای آهنی او را کنده بودند بطوری جا گذاشته
بودند که در وقت ضرورت برداشته میشد این هنگام میلهای آهنین بالا کشیده شد و راه گشوده شد

ومتعاقب رشتهٔ ابریشمین بپائین آویخته شده تا خندق رسید . دوک دگیز سر بالا کرده آهسته گفت
تو هستی ژیلون ؟ — زنی از بالا آهسته گفت آری منم موسیو مارگریت شما را منتظر است —
دوک زود راپایاژ گرده و اشارت نمود که از زیر بالاپوش نردبانی از ابریشم در نهایت استحکام
بیرون آورده و سر رشته را بست بر نردبان و گفت بالا بکش ژیلون بالا کشیده و نردبان را
بر شبکه بست آنگاه دوک دگیز شمشیر را از پاژ گرفته و در کمر بسته از نردبان بنای بالا رفتن گذاشت بعد
از لحظه بدون حادثه ببالا رسیده داخل گردید و میل شبکه ها را دوباره بجای خود نهاد و نردبان را هم چون
دید که مخدوم بلاحادثه داخل شده و دربسته شد و چندین بارها بهمراه مخدوم خویش آمده و آموخته بود
بالاپوش را برسر کشیده و درمیان خندق خوابید شبی بسیار تاریک بود و ابری تیره آسمان را
فرو گرفته حائل قوه برقیه که گاهی و دو سه قطره بارانی از وی میچکید که گرم و درشت بود .
ژیلون که دختر زاکه دو ماتیون مارشال فرانسه و محرم اسرار مارگریت بود چندان اسرار
از خانمش در دل داشت که این فقره دوک دگیز کوچکترین آنها بود و در جیب آنها نقلی برداشت
پیش افتاده و دوک از عقبش روان شد تمام چراغها از بالا و پائین خاموش شده و هیچ روشنائی
نبود الا در دهلیز که فروغ کمی از چراغی که میخواست خاموش شده روشنائی کمی داده و بعد
ناپدید شد . دوک دگیز دست بژیلون داده مشارالیها او را در تاریکی میبرد تا رسید بپای یک
پیچ و خم داری که در ثخن دیواری ساخته بودند که منتهی میشد بدری مخفی که با طاق خلوت مارگریت باز

میشد

میشد که این خلوت چون سایر طاقهای پائین غرق تاریکی بود چون رسیدند بطاق بیرونی ژیلون قفل
گرد و از دوک آهسته پرسید که آنچه مارگریت خواسته بود همراه آورده است گفت آورده ام اما
بغیر از خودش بدیگری نخواهم داد و در تاریکی مارگریت ایستاده بود گفت پس بیائید و لحظه تا چیزی
ننمائید که دیر است و هماندم پردهٔ از دیبای سبز و زر دوزی را بالا کرده که روشنائی از طاق دیگر
تابید و دوک مارگریت را دید که از جبهه اری پیش دوید و دست دوک را گرفته برد تا با طاق خوابگاه
و چون برشک و بدگمانی دوک را میدانست آنجا ایستاده همه جای اطاق را ابوی نموده و گفت راضی
شدی دوک دگیز متعجبانه گفت از چه بابت راضی باشم خانم بفرمائید تا بدانم گفت از این ویلی که
بشما نمودم که بدانید که من مستقیم مردی که در شب عروسی خودم نیاید که بمن تهنیتی بگوید از اینکه
او را بشوهری خود قبول نمودم دیگر نه با فسردگی تمام گفت مطمئن باشید تا وارد که خواهند آمد علی
الخصوص که میل شما بر این باشد مارگریت گفت این شمائید که چنین سخنی میگوئید هانری (اسم
دوک همچنان که گفتیم هانری بود) و حال آنکه شما بهتر از همه از حقیقت حال اطلاع دارید و اگر
چنانکه میگوئی که من میل داشتم دیگر چرا شما را بطور وعده میگرفتم ؟ دگیز گفت خانم شما مرا به آنطور
وعده خواسته تا محو و تمام نمائید تمام آثاری که از معاشقه سابقه باقی مانده و این عشق در دلم با قلعیت
و زوال پذیر نیست اگرچه آنچه در این جعبه است زایل و نابود گردد دگیز جعبه را از نفته بیرون
آورده و نمود مارگریت چشم را بر روی دوک دگیز دوخته پس گفت هانری میخواهی که یک چیز تو

بگوییم

بگویم ؟ . و آن این است که این عمل شما در من اثر عمل شاهزادگان نکرد و مثل عمل تلامذهٔ مدرسه نمود
من انکار کنم که شما را دوست داشتم ! من خواسته باشم که خاموش نمایم آتش عشق را که شاید بزودی
خاموش گردد اما فروغش در دلم باقی و پاینده خواهد بود زیرا که عشق کسانی که از جنس شما بر افروخته
شد جاودانی میباشد . دوک من چیزی از تو نمی‌پرسم کاغذهای مارگریت خود را با جعبه که بتو
داده است نگاه داری نمای و این مارگریت از تمام کاغذهائی که در این جعبه است الا یک کاغذ چیز
دیگری از تو نمیخواهد و آنهم محض اینکه خطرش از برای تو بیشتر است تا اینکه از برای او — دوک گفت
تمام از خود تو است هر کدام را که میخواهی بردار مارگریت جعبه را بشتاب از دست دوک گرفته آنچه کاغذ
در میان جعبه بود ملاحظه کرد آنچه میخواست نیافت و با اضطراب تمام بدوک نظر کرده گفت کاغذی که
میخواهم در میان اینها نیست خدای نخواسته بلکه گم شده است دوک پرسید که آن کدام است ؟
مارگریت گفت آن کاغذی است که در روی شما نوشته بودم که بزودی زن بگیرد دوک گفت از برای
اینکه بیوفائی شما پوشیده بماند مارگریت شانه جنبانیده گفت بلکه از برای اینکه زندگانی شما در خطر
نباشد آن کاغذ را میخواهم که در او بشما گفته ام که شاه چون عشق مرا بتو دید و فهمید که من کوشش
کرده ام تا مزاوجت ترا با دختر شاه پرتگال بهم زدم برادر حرامزاده خود دانگولم را بحضور طلبید
و دو شمشیر بوی نموده و بعد گفت که یا یکی از این شمشیرها امشب دوک دگیز را هلاک سازی یا دیگری
فردا ترا خواهم کشت آن کاغذ کجاست ؟ — دوک دگیز کاغذی از بغل بیرون آورده گفت اینست

مارگریت بشتاب دست پیش برده و کاغذ را از دست دوک بیرون آورده و گشوده و خوانده مطمئن گردید که
او است که میخواهد پس چراغ را پیش کشیده و کاغذ را سوزانیده و خاکسترش را بباد داد دوک دگیز
در تمام این حرکات مارگریت بوی نگاه میکرد و چیزی نمیگفت تا آنکه مشارالیها از کار فارغ شد آنگاه
دوک گفت بسیار خوب خانم آسوده شدید و راضی گردیدی ؟ گفت آری زیرا که اکنون که تو
پرنس دُپورسیان را گرفتی اگر شاه برادرم این کاغذ را میدید معاشقهٔ ترا با من نمی‌بخشید و مرا عفو
میفرمود از بروز دادن چنین سری را که در محبتی که بتو داشتم نتوانستم خودداری نمایم تو را خبر
دادم — دوک دگیز گفت حق است در آن زمانها تو مرا دوست میداشتی مارگریت گفت
هانری عزیزم من تو را هم اکنون همانطوری که میخواستم میخواهم و دوست دارم دوک گفت شما
خانم ؟ گفت آری من زیرا که امروز کمال احتیاج را بوجود دوست صمیمی از همه وقت بیشتر دارم
زیرا که ملکه هستم که تاج ندارم و زنی که شوهرم نیست دگیز با نهایت حزن سر را تکان داد مارگریت
گفت که بالصراحه بشما میگویم که شوهرم بعلاوه که مرا دوست نمیدارد از من بدش میآید و تحقیرم میکند
بنظرم چنان میآید که حضور شما اکنون در این خانه این دعوی را اثبات میکند و محتاج بدیگر شاهد و دلیل
نیست دگیز گفت که مضطرب نباشید خانم شب هنوز خیلی است شاه ناوار با اصل زادگان خود در از رخصت
انصراف بیاید طول میکشد و هم اکنون بخدمت میرسد مارگریت با خشم گفت که بشما میگویم که نخواهد آمد
در این هنگام ژیلون پرده را پس کرده گفت مادام شاه ناوار از منزل خود بیرون آمده و هم

الآن پیدا شد دوک دگیز فریادی زده و گفت آخر من میدانستم که خواهد آمد مارگریت گفت دوک داخل شو باین اطاق خلوت تا معلوم کنی که من در قول خود ثابت و پایدارم و میتوان بر قول من اطمینان نمود دوک گفت خانم بگذار بروم زیرا که در اولین علامت عشق که با شما بیان آوردم من از این اطاق خلوت بیرون خواهم آمد آنوقت وای بر حال او مارگریت گفت دیوانه هستی دوک داخل شو و مطمئن باش که امری واقع نخواهد شد و دوک را بعنف داخل اطاق خلوت نمود هنوز دیر نشده بود بمجرد داخل شدن دوک باطاق خلوت با افتادن پرده که در اطاق گشوده گردید و هانری دناوار در آستانه اطاق ظاهر شد با دو پاژکه پیشاپیش وی چراغ در دست میکشیدند مارگریت بجهت مخفی داشتن اضطراب خود تعظیمی بسیار مفصل و مطول به هانری نمود هانری نیز با خوشروئی تمام خرم و خندان گفت تا بحال نخفته خانم پس معلوم است که منتظر من بوده مارگریت گفت منتظر بودم زیرا که شما خود فرمودید این وصلت از روی مصالح پولتیکی است نه از روی زن و شوهری و شما هیچ وقتی مرا مجبور نخواهید کرد بر اینکه میانه ما بگذرد آنچه میان زن و شوهر رسم است که واقع گردد فلهذا امشب من منتظر قدوم عالی بودم هانری گفت چنین است و حق بجانب شماست اما این مانع نیست از اینکه ساعتی باهم نشسته و صحبت بداریم ژیلون برو بیرون و در را ببند مارگریت برخاسته و بدو پاژکه مهیای خروج بودند امر کرد که بجای باشند و نروند هانری چون چنین دید گفت اگر میل دارید بفرمائید تا ژیلون را طلبم بیاید و اینجا باشد اگرچه میل دارم صحبتی که میخواهم با شما نمایم در خلوت و بیحضور غیر باشد شاه ناوار قدمی بطرف اطاق خلوت برداشت که مارگریت

متوحشانه پیش دوید و گفت ضرورت خلوت نیست همین جا را خلوت میکنیم هانری آنچه میخواست بفهمد فهمید و قبل از وقت هم میدانست پس نظری دقیق بر اطاق خلوت افکنده و تبسمی کرده و برگشت بطرف زن عشوه‌گر طناز که رنگ از رخسار نازنینش پریده و زیاد متوحش شده بود و گفت بسیار خوب پس در این خانه صحبت نمائیم پس این دختر جوان نیمه جان افتاد بر روی صندلی که شوهرش بوی نموده بود و گفت چنان باشد که میل اعلیحضرت شماست هانری نیز آمده در پهلوی ملکه نشست و گفت خانم مردم میگویند که عروسی ما واقع شده و صحیح است و دیگران آنچه میخواهند بگویند بنا بر عقیده من بسیار وصلت مناسبی است از برای ما هر دو مارگریت متوحشانه گفت اما ...... و سکوت کرد و باقی کلام را نتوانست بگوید

هانری بدون آنکه چنان نماید که ملتفت تلجلج مارگریت شده گفت ما را لازم است که باهم متفق العمل دو شخص معاهد و متعهد در امورات عمل نمائیم زیرا که در حضور خداوندی قسم باتحاد باهم یاد نموده‌ایم چنین نیست خانم ؟ گفت چنین است مسیو گفت خانم من که چقدر هوش شما دقیق و نظر شما عمیق است و میدانم چقدر دربار فرانسه مشکل و مشحون بورطه‌های خطرناک است و من هم جوان هستم با وجود اینکه بکسی بدی نکرده‌ام اشخاص زیادی با من دشمن هستند پس میپرسم این خانمی که در حضور خداوند در محراب پیمان یگانگی و اتحاد و سوگند یاد نموده اکنون خود را در کدام طرف خواهد داشت با دشمنان من متفق خواهد شد یا اتحادش با من خواهد بود مارگریت گفت

اوه مسیو میتوانید شما خیال کنید...... هانری با تمام کلام مجال نداده و گفت من هیچ خیالی نمیکنم مادام امیدوارم و میخواهم که خود را مطمئن سازم که این امید بموقع است یا نه محقق است که این وصلت یا بهانه است یا دامی حال عنقریب میفهمیم از این دو احتمال کدام محقق است و قریب بصواب مارگریت برخود لرزید زیرا که محتمل بود که این خیال همانوقت در اندیشه بخاطر آمده بود باز هانری گفت شاه مرا دوست ندارد دوک دانژو مرا دشمن میدارد و همچنین دوک دالانسون کاترین دمدیس نیز مادر مرا بیشتر از من عداوت داشت مارگریت مضطرب شده گفت اوه مسیو چه میفرمائی ؟. هانری گفت راستی و حقیقت مادام اینکه کسی گمان نکند که من فریب خورده و از قتل مسیو دلموی و مسموم شدن مادرم در اشتباهم و باور کرده ام که بناخوشی فوت شده ای کاش در پس این پرده کسی بود سخنان مرا می شنید و میدانست که من مشتبه نیستم مارگریت آنچه میتوانست سعی کرد که اضطراب خود را پنهان دارد و تبسمی نموده گفت شما بهتر میدانید که در اینجا غیر از من و شما کسی نیست هانری گفت بهمین جهت است که باطمینان خاطر با شما صحبت میدارم و جسارت کرده بشما میگویم که از این اظهار مهربانی که خاندان فرانسه و خانواده لورین درباره من مینمایند گول نمیخورم و بصداق اینها باور نمیکنم مارگریت مضطربانه بانگ برآورد که اعلیحضرتا اعلیحضرتا هانری تبسمی کرده گفت چه شد خانم ؟. مارگریت گفت چیزی نشد لیکن این سخن مستلزم بسی خطرهاست هانری گفت وقتی که خلوت باشد و کسی نشنود چه خطری خواهد داشت باری میگفتم که... مارگریت مخصوصا

در عذاب و شکنجه بود میخواست هر کلمه را قطع کرده و نگذارد که هانری تلفظ نماید لیکن هانری تجاهل کرده حرف خود را میگفت پس گفت من بشما میگفتم که از هر طرف تهدید میشنوم از جانب شاه و از جانب دوک دانژو و از جانب دوک دالانسون و از جانب ملکه مادر شاه و از جانب دوک دگیز و از جانب دوک دمایان و از جانب کاردینال دلورن مجملا اینکه همه عالم مرا تهدید میکنند و این علم را بالطبع دست میدهد که ضرور شنیدن و گفتن کسی نیست و شما هم میدانید مادام و در مقابل اینهمه تهدیدات اگر یاری شما باشد میتوانم مقاومت نمایم و دوام کنم زیرا که شما محبوب اینهمه اشخاصی که با من عداوت دارند هستید و تمام شما را دوست میدارند مارگریت گفت من ؟. هانری با سادگی تمام گفت آری خانم شما محبوب شاه و مادر شاه و دوک دانژو و دوک دالانسون و دوک دگیز هستید و در این دو اسم آخری هانری صدا را باآهستگی ادا نمود که معلوم بود که خواستی که با آنها نسبت میدهد غیر خواستنی است که بشاه و مادرش و آن یکی برادرش دوک دانژو نسبت میدهد اما این دو برادرش دوک دالانسون و دوک دگیز خواستشان از سنخ و جنس دیگر است و فی الحقیقه این برادر معاشقه داشت با خواهر مارگریت از شنیدن این سخن در زیر لب گفت مسیو هانری گفت بسیار خوب چه تعجبی باشد اگر تمام عالم شما را بخواهند و آنگهی اینهائی که من نام بردم برادران و خویشان شما هستند محبت خویشان و پیوندان ملامتی ندارد و خواستن مشروعی است که کسی حرفی و اعتراضی ندارد مارگریت تنگ آمده و گفت مسیو نمیدانم از این صحبت منظور چه چیز است و کجا

منتهی خواهد شد؟. هانری گفت مقصود معلوم است و آن این است که اگر شما خواسته باشید (نمیگویم
که دوست من باشید) اما معاهد و مشفق و یار و معین من بشوید من جواب همه را امید هم و الا تمام
هم دشمن باشند من نابود میشوم و تلف میگردم مارگریت بانگ برآورد و گفت اوه مسیو اینکه دشمن شما
باشم هرگز واقع نخواهد شد از این فقره مطمئن باشید هانری گفت اما دوست من آنهم یقین میگوئید هرگز
واقع همچنین نخواهد شد مارگریت گفت شاید چنین بگویم هانری گفت اما متفق و معاهد من مارگریت
دست دراز کرده و گفت این را مضایقه ندارم هانری دست او را گرفته با کمال میل بوسید و در دست
خود نگاه داشت و گفت نعم المطلوب مادام باور کردم و شما را از برای خود متفق و معاهد قبول نمودم
ما را باهم زن و شوهر کردند پیش از آنکه همدیگر را ببینیم و یکدیگر را دوست داشته باشیم بی مشورت
و مصلحت ما ما را بهمدیگر ندیده و نشناخته دادند پس معلوم است که زن و شوهر چنانکه باید باهم نخواهیم
شد حال می بینید مادام که من پیش گیری کردم بر مقصود شما و بشما گفتم آنچه که در دل داشتید چیز را
که فردا بمن میگفتید امشب بشما گفتم و بدون اینکه دیگری ما را مجبور سازد باهم اتفاق کردیم در کمال
آزادی باهم متحد شدیم مثل دو دل آزاد و صادق که معاونت و یاری همدیگر را لازمه تکلیف خود
میدانند و از یاری یکدیگر مضایقه و دریغ ندارند آیا این بهتر نیست مادام؟. مارگریت گفت البته
بهتر است و دست خود که در دست هانری بود آهسته پس کشید هانری چشم را بر پرده اطاق خلوت
دوخته و گفت بسیار خوب چون اولین شرط اتحاد و اتفاق بر اعتماد کامل و مطلق درباره همدیگر است

من میروم بشما بگویم که چه عزم و قصد دارم که مخاصمه با دشمنان بطریقی و تدبیری نمایم که
با فتح و فیروزی از این جنگ بار آیم مارگریت بی اختیار چشم خود را دوخت بر پرده اطاق
خلوت در اثنای آنکه هانری چون دید که تدبیر خود موافق آمد در پیش خود میخندید و گفت مسیو
... هانری بدون آنکه ظاهر سازد که مضطرب است گفت این است آنچه من میروم بکنم
من میروم ...... مارگریت بی اختیار با اضطراب از جای برخاست و دست هانری را
گرفته و گفت مسیو مرخص کنید که نفسی تازه کنم که از گرمی و اضطراب نزدیک است خفه شوم
فی الحقیقه مارگریت چنان بر خود میلرزید و رنگش پریده بود که چیزی نمانده بود که بر زمین افتد
هانری او را برد بطرف دری که بسمت رود خانه باز میشد و در را گشود و گفت استنشاق هوای
تازه بکن مادام مارگریت گفت اعلیحضرتا قدری باهستگی تکلم بفرمائید و از برای نفس خود ترحم
نمائید هانری چنانکه عادت خود بود خندید و گفت مادام مگر شما نگفتید که تنها هستید؟ گفت چرا
اما شما میدانید که بواسطه لوله که بسقف یا بدیوار کار برده باشند از همه جا میشود آنچه را که میگویند شنید
هانری آهسته گفت آری مادام راست میگوئید شما اگرچه مرا دوست ندارید اما زنی معقول و
پاک نهاد هستید مارگریت گفت چه میخواهید بگوئید مسیو؟. هانری گفت میخواهم بگویم که اگر شما
کسی بودید که راز را افشاء میکردید مرا مانع از صحبت نکرده میگذاشتید تا حرف زده خود را
خود را افشاء میکردم پس پاک نهاد بودید که مرا مانع از حرف زدن شدید من اکنون دانستم

که در اینجا کسی مخفی شده و شما از حیثیت زن و شوهری با وفا نیستید اما از بابت اتحاد و اتفاق و
یاری باوفا میباشید و مرا هم در این اوقات زنی میباید که در مقام پولتیک بکار آید نه از بابت عشق
و عاشقی مختصراً اینکه من محتاج بوجود زنی هستم که مرا در پولتیک وفاداری نماید و با سایر کارهایش
کاری ندارم

مارگریت گفت اعلیحضرتا ...... و از شرمساری سر پیش افکنده نتوانست کلام را تمام نماید هانری
گفت خوب خوب وقتی دیگر از این فقرات صحبت میداریم وقتی که همدیگر را بهتر شناختیم پس صدا را
بلند کرده گفت احوالتان بهتر شده استنشاق هوای جدید کرده‌اید مادام؟ گفت بلی اعلیحضرتا
بلی هانری گفت پس در اینصورت بیش از این مصدع نمیشوم من شما را مقرر و ضمیم کمال احترامم را با تشکر
و امتنان از دوستی صادق شما که امیدوارم قبول نمائید اکنون استراحت نمائید خدا حافظ
مارگریت بسوی شوهرش با نهایت حق شناسی نگاه کرده دست بطرف او دراز کرده و گفت
این عهد و پیمان میان ما برقرار است هانری گفت یعنی اتحاد و اتفاق در پولتیک مطلق و آزاد و راست
مادام مارگریت گفت آری آزاد و صادق آنگاه هانری بطرف در روان شده و اشاره کرد ملکه بیا
او نیز تا اطاق دیگر همراهی نمود چون پرده میانه اطاق بیرون و اطاق خوابگاه افتاد هانری
آهسته گفت عزیزی خانم خدا که تو دختر فرانسه هستی اکنون با دل آسوده میروم اگر عشق ترا همراه
نمیبرم دوستی ترا میبرم از طرف شما مطمئن میروم چنانچه شما هم از طرف من اطمینان خواهید داشت

اکنون خدا حافظ مادام و دست مارگریت را گرفته آهسته فشاری داده و بوسیده و رفت و در دهلیز
عمارت با خود گفت […] از برادرهایش یا کنیزها یا رفقایش و معشوقهایش هر دو
بهر حال کسی مختفی بوده اکنون تقریباً مستشعر شدم از وعده دادن به بارون اما چون قول داده‌ام و وادار
هم منتظر است چاره نیست باید رفت و بجان خودم که این مارگریت محبوبی دلنواز و معشوقی دلچسب است
پس از آنکه بیرون رفت بعمارت مادام دسوو بالا رفت مارگریت هانری را پائین برد و او را پائید و چون از نظر
غایب گردید او نیز داخل اطاق خود شده دوک دگیز را دید که متغیرانه در در اطاق خلوت ایستاده و
ابروها را درهم کشیده متفکر است چون مارگریت را دید گفت امروز مارگریت دیگری طرف است
و در شب و روز دشمن ما خواهد بود مارگریت گفت آه شما گوش داده اید گفت پس میخواستی چکنم
در این اطاق خلوت مارگریت گفت شما آیا دیدید که بر خلاف تکلیف ملکه ناوار بودن من رفتار کردم
گفت اما بر خلاف تکلیف مترسش بودن دوک دگیز رفتار نمودید مارگریت گفت ممکن است که من
شوهر را نخواهم اما کسی را حق آن نیست که از من بخواهد که او را خیانت کنم و راز او را بروز بدهم آیا
کسی حق آن دارد که از شما متوقع شود که راز پرنس دو پرسیان زن خود را بروز بدهی دوک دگیز
گفت عجب عجب خانم من می بینم که شما دیگر مرا دوست ندارید کار که باینجا رسید دیگر حاصلی
برای معاشقه نمیماند و در این کلام دوک سری جنبانده آورده و بیرون رفت بدون آنکه مارگریت
حرکتی از برای نگهداری او نماید در بیرون ژیلون منتظر بود دوک را بر در کنار پنجره و دوک نیز

سر زد بان را گرفته و فشرده و آمد باژرژ را که خوابیده بود بیدار کرده بطرف منزل روان گردید از طرف
مارگریت هم بعد از رفتن کنیز زمانی برخاسته در کنار پنجره نشسته و بخارج نگاه کرده با خود میگفت چه شبی
و چه شب عروسی شوهر از من میگریزد و معشوق مرا ترک مینماید در این اثنا از رهگذرها از آن سمت
رودخانه آوازخوانی میکردند مارگریت قدری گوش بآنها داد تا اینکه صدا دور شد آنگاه برخاسته
و در را بسته ژیلون را صدا زد تا لباس او را در آورده کنده و خوابگاه را مهیا نموده و خوابید

فصل سیم — شاهی شاعر

فردا و روز دیگرش شادی و جشن و بال گذشت و مهربانی و خاطر نوازی در حق هوگنوها از طرف
شاه بعمل میآمد بطوری که بالمره عقل آنها را از دیده و غافل مینمود و این دو طایفه کاتولیک و پروتستان
باهم سازش کرده و عیش مینمودند و رؤسای کاتولیک با رؤسای هوگنو در یک جای نشسته با هم
صرف غذا کرده و گردش مینمودند و دوک دگیز سوار زورق شده با پرنس کونده در روی رودخانه
سن تفرج میکردند شاه شارل که همیشه متفکر بوده و بخود مشغول بود چنان مینمود که دلش شکفته
شده و بینهایت مسرور است از هانری شوهر خواهرش نمیتوانست جدائی نماید و کاترین مادر شاه
خوشحال و خندان با کمال مسرت سوزن دوزی مینمود و بقدری مشغول بود که خفت و خواب را
فراموش نموده بود و هوگنوها خود را مخلوط کاتولیکها کرده و لباس درشت جنگ آوری را
از بر کنده و لباس نرم حریر را پوشیده و بطوری رفتار میکردند که گویا کاتولیک شده اند و بنظر

چنان میآمد که عنقریب تمام دربار پروتستان خواهد شد چنان شده بود که امیرال با آنچه زیاد باهوش
و زیرک بود فریب ظاهر را خورده و چنان گرم صحبت میشد که یک شبی فراموش کرد که خلال را چنانچه
عادت داشت بجاید این عادت دیرین و بود که بعد از دو ساعت بعد از ظهر که نهار را ختم میشد خلال را
بدست گرفته و دندانها را خلال میکرد و خود خلال را میجائید تا هشت ساعت عصر که شام او شروع
میشد آن شبی که این ترک فوق العاده اتفاق افتاد بر حسب اتفاق شارل نهم میل کرده بود که با هانری و مارگو و امیرال
و دوک دگیز یکجا غذا صرف نماید بعد از صرف غذا شاه آنها را برد باطاق خود و بآنها نموده تفنگ گری که بطرز
خاص خود اختراع کرده و ساخته بود در اثنای صحبت غفلتة شاه فرمود که امشب امیرال چرا نیامده؟
کی او را دیده و کی از حال او خبر دارد هانری گفت بحمد الله سلامت است امروز ساعت شش صبح و ساعت
هفت عصر او را دیده ام خاطر مبارک آسوده باشد لحظه بهانری بدقت نگاه کرده فرمود هانری از برای
شخصی که تازه عروسی کرده است صبح باین زودی ساعت شش چرا باید بیدار شود و از منزل بیرون
رود گفت اعلیحضرتا رفته بودم که استعلام کنم از امیرال که از هر جا خبر دارد آیا چند نفری از نجبا و اصل
زادگان که در عقب است رسیده اند یا در راه میباشند شاه متعجبانه پرسید که باز اصل زادگان روزی
که عروسی میکردی هشتصد نفر اصل زاده داشتی و متصل هم میآیند مگر خیال غوغا داری شاه خندیده
دوک دگیز از خنده شاه ابروها را درهم کشید هانری گفت اعلیحضرتا چنان مشهور شده که با فلاندر خیال
جنگ دارید فلهذا اصل زادگان مملکت خود را دور خویش جمع میکنم که اگر نزاعی اتفاق افتد شاید خدمتی

باعلیحضرت همایونی کرده باشم دوک دگیز بخاطر آورد آنچه هانری شب عروسی مارگریت میگفت قصه‌ای
در نظر دارد پس با دقت متوجه شد که ببیند هانری چه میگوید شاه فرمود بسیار خوب بسیار خوب جمع
کن و اصل زادگان را بخواه که بیایند هرقدر زیادتر بیایند من خوشحالتر و راضی‌تر میشوم اما کیان
هستند این اصل زادگان که منتظر هستید گفت اعلیحضرتا اکنون نمیدانم کدام هستند که باید بیایند اصل
زادگان من همه هم سنگ نجبای شاهی و نجبای دوک دانژو و نجبای دوک دگیز نخواهند شد لکن
آنقدر هست که من تمام آنها را اسم باسم میشناسم و این شناسائی موجب این میشود که باخلاص
و خوب خدمت میکنند از برای آنها این بهتر است شاه پرسید حال جماعتی را منتظر هستی ؟ گفت
ده دوازده نفری گفت اسم آنها چیست ؟ گفت اعلیحضرتا اکنون اسم آنها را فراموش کرده‌ام
اگر ببینم بخاطرم میاید اسم یکنفری که کاترینه بمن سفارش کرده که جوان آراسته ایست و از هر جهت
تمام است در نظرم هست که مول میشناسند شاه فرمود دلامول آیا همانکه لراک دلامول
میگویند و پروانسالست یعنی از اهل پروونس است ؟ .

گفت اعلیحضرتا همان است که فرمودید ملاحظه بفرمائید که در جمع آوری آنها چقدر اهتمام کرده‌ام
تا از پروونس نیز طلبیده‌ام دوک دگیز تبسمی از روی تمسخر کرده و گفت من در جمع آوری دورتر
رفته‌ام تا پیمون از کاتولیکهای خاطرجمع گرد آورده‌ام شاه حرف او را قطع کرده فرمود کاتولیک
یا هوگنو از برای من تفاوت ندارد همینقدر که دلیر باشند شارل در تلفظ کردن این فقره چنان

سادگی و بی تفاوت بودن آنها را بیان کرد که گیز نیز مشتبه شده متعجب شد مگر نیست در این بین امیرال
که شاه اذن داده بود که بدون اذن و اجازه هر وقت بخواهد داخل اطاق شاه بشود داخل گردید
و گفت اعلیحضرت شما از امور فلاماند صحبت میدارید شاه برگشت و بغل گشوده فرمود آه این
پدرم امیرال است گفت آری پدر از جنگ صحبت میداریم و از اصل زادگان و نجابت سخن در میانست
برادرم شاه ناوار و عموزاده‌ام دوک دگیز انتظار جماعتی از نجبا دارند که گرد آیند از برای لشکر
شما و این است حاصل صحبت ما پدر امیرال گفت این قشون چه یکبار رسیده است هانری پرسید
که شما هیچ خبر دارید امیرال گفت آری و لامول در اورلئان بوده است امروز یا فردا باید
حتما در پاریس باشد دوک دگیز گفت عجب است که از چهل فرسخ راه بخاطرجمعی تمام امیرال
حکم بقطع و یقین میفرماید کاش من نیز این علم را داشتم و میدانستم که در برابر اورلئان چه گذشته
کولینیه بالمره از این کنایه تجاهل کرده و بهیچوجه بروی خود نیاورد که مقصود گیز چه چیز است معلوم
بود که گیز از قتل پدرش فرانسوا دگیز کنایه میگفت که در برابر اورلئان کشته شده و قاتل پولترو ده مره
بود که ظن غالب این بود که بتحریک امیرال این کار را کرده است امیرال جواب داد با کمال وقار
و تمکین گفت مسیو من علم دارم وقتیکه میخواهم چیزی را بفهمم که فایده برای من دارد یا از برای
شاه در آن ضمن خیر و مصلحتی است این علم من این است که چاپار مخصوص من یکساعت نمیشود که از
اورلئان آمده از قرار تقریر او لامول در اورلئان بوده است اینجا پاریس هم دو فرسخ را

در کمر وزنی کرده است و مُول چون با اسب خود سفر میکند روزی بیشتر از ده فرسخ نمیتواند بیاید پس
در این صورت روز بیست و چهارم اینجا خواهد رسید این است علم من شارل نهم بانگ برآورد و گفت
آفرین بر تو پدرم تو خوب جواب دادی بر این جوانها بفهمان که این عقل و تجربه‌ها است که ریش شما را
اینطور سفید کرده این جوانها فقط از اسب تازی و چوگان بازی و عشق و عاشقی خود صحبت بدارند و
ما را بگذارند که از میدان جنگ با مثل شما آموخته کار زار صحبت بداریم باری آقایان مرا تنها بگذارید
که سخنان لازم با امیرال دارم و این دو جوان از حضور بیرون رفتند اول هانری بعد از آن دوک
دگیز چون بیرون شدند تعارفی بسیار با برودت بهمدیگر نمودند هر کدام بطرفی متوجه گردیدند
امیرال از عقب این دو جوان نگاه میکرد و خالی از تشویش نبود زیرا که میدانست عداوتی که آنها دارند
هرگز میانه آنها صلح و صفا نخواهد بود و میترسید که مبادا در بیرون چیزی بگویند که موجب حدوث واقعه
شود شاه نگاه امیرال را دید و مافی الضمیر او را فهمید فرمود نه تشویش مکن من اینجا هستم نمیگذارم که کسی
خلاف نماید خاطر آسوده دار از وقتیکه ملکه کاترین مادرم دیگر ملکه نیست من پادشاه حسابی هستم و او
نیز ملکه نیست از وقتی که شما پدر من شده اید امیرال گفت اعلیحضرتا این چه فرمایشی است ملکه همیشه . . .
شاه مجال اتمام نداد و گفت همیشه مغشوش کننده کارها است با وجود ایشان هرگز صلح و صفا انجام
نمی‌یابد کاتولیکهای ایطالیائی او آشوب طلبند و غیر از کشتن چیزی نمیخواهند . برخلاف من همواره
صلح جوی هستم بعلاوه میخواهم پروتستانها ترقی بدهم و رتبتشان را بیفزایم دیگران زیاد فاحش

الاخلاق هستند و مرا بسیار میرنجانند با عقب‌ افتادنهای بیقاعده و بی نظمیهای شسل خود . و حذر میکنم
از تمام آنهائی که مرا دور کرده اند الا آنهائی که تازه بخدمت آمده اند . جاه طلبی تاوان مرا ناگوار است
و دیل دیل دوست ندارد الا شراب خوب را و بعید نیست که از برای ظرفی شراب از پادشاه خود را
فاش سازد و موت موارانسی بغیر از شکار بهیچ چیز میل ندارد . و روز خود را تمام صرف تا برد بور مینماید
لکنت و دشیر از اهل اسپانیا و خانواده گیسه از لورن هستند . پس در فرانسه فرانسوی خالص
نمانده غیر از من و شما و هانری دناوار من که بسته بتاج و تختم و ممکن نمیشود که قشون کشی نمایم و سرداری کنم
همین است حظ من اگر بگذارند بدلخواه خود شکار نمایم در سنت ژرمن یا در آمبویلی . برادرم
هانری دناوار زیاد جوان است و کم تجربه و مثل پدرش میل زیادی بزنها دارد . پس بجای ما غیر
از شما برای سپاه کشی شما پدرم که لشگر کشی را چون قیصر میدانید و عاقل چون افلاطون هستید فی الحقیقه
معتقدم و نمیدانم چکنم بلشگر کشی فرستمت و یا برای تدبیر مملکت و اجرای امورات دولتی نگهدارمت اگر
بسرداری روانه کنمت در اینجا چه کسی را برای مصالح دولتی بکار برم و اگر در اینجا نگهدارمت کدام
شخص را بسرداری بفرستم ؟ .
امیرال گفت اعلیحضرتا اول باید فتح کرد و دشمن را شکست داد و بعد از آن بمصالح مملکتی پرداخت . .
شارل گفت این رای تو است پس چنین باشد روز دوشنبه تو میروی بجانب فلاندر و من میروم
بطرف امواز — کولینه گفت اعلیحضرتا شما پاریس را خالی میگذارید ؟ . — شاه فرمود آری خسته

شده‌ام از این صداها و جنجال. من شخص کار نیستم من از برای شاهی متولد نشده‌ام بلکه از برای شاعری
متولد یافته‌ام و از برای فکر کردن خوبم. تو یک نوع مجلس شورائی مهیا میکنی که مادامی که در جنگ
هستی اداره امورات مملکتی را بنمایند مشروط بر اینکه ما در مرد خیلی کاری نشود تا امورات بخوبی بگذرد
خبر کرده‌ام پرونسار و شاعر که آمده و با ما ملحق شود و در آنجا من و دو دهاء دور از مردم و دور از جنجال
و دور از مردمان بد اصل و خبیث بدلالت جنگلبان خود در جنگلها و کنار رودخانه‌ها میگردیم و تماشای صنع
خداوندی کرده از آثار موجودات عالم صحبت میداریم. گوش دار و بشنو این چند بیت را
که من در باب دعوت رونسار و امروز صبح گفته‌ام. شارل قطعه خواند که تقاضای آمدن شاعر
مزبور کرده و اظهار اشتیاق فراوان نموده بود بملاقات او. چون فارغ از انشاد شعر گردید امیرال
صدا با آفرین و تحسین بلند کرده و عرض کرد که من هرگز گمان نداشتم که اعلیحضرت شما چنان قوه شعرگوئی
داشته باشید اگرچه من در شعر و شاعری چندان سررشته ندارم اما بنظرم چنین میاید که از شعرا
متقدمین و معاصرین کمتر کسی باشد که باین پایه قوه شعرگوئی داشته باشد. امیرال و شاه لحظه
نیز سخن از شعر و شاعری گفتند و بعد شارل گفت امشب دیگر نمیتوانم شما نشان بدهم نوشتجاتیکه
میانه من و فلیپ و دو تیم رد و بدل شده تا شما را از چگونگی واقعه مطلع سازد و ببینید که ابتدای گفتگو
چه بوده تا منجر بنقار و قطع مراوده گردیده و غیر این نیز نقشه از برای جنگ هست که وزرای من
ترتیب داده‌اند که آنرا هم شما باید ببینید من امشب تمام را حاضر میکنم و فردا صبح زود بشما میدهم

امیرال پرسید در چه ساعت اعلیحضرتا؟ — شاه فرمود در ساعت ده تو هم آنی اگر بر حسب اتفاق
اینجا نبودم تمام مشغول شعر گفتن بوده‌ام پس از اشوش خاطر نمیسازی ببین اطاق آمده و تمام
کاغذهائیکه در روی این میز می‌بینی بردار و در این کیف که رنگ سرخ دارد میگذاری و میبری
بفراغت ملاحظه مینمائی — من اکنون میروم برونسار و شاعر کاغذ بنویسم. — امیرال
برخاست و گفت خدا نگهدار اعلیحضرتا. — و شاه در جواب فرمود خدا حافظ پدرم — امیرال
کف اعلیحضرتا دستان را ببوسید تا ببوسم شاه آغوش گشوده فرمود دست تنها کفایت نمیکند امیرال را
بطرف خود کشیده در بغل گرفت و موهای سفید او را ببوسید. امیرال بیرون رفت و اشک چشمهای
خود را پاک کرد که از مرحمت شاه برقت آمده و گریه کرده بود شاه مدتی از عقب او نگریست بعد
برخاست آهسته از آنجا باطاق اسلحه رفت این اطاق خلوت خاص شاه بود و اسلحه از هر قبیل
فراوان در آنجا بود از جمله تفنگی بسیار خوب و اعلی هم آنروز از برای شاه آورده بودند.
شاه بعد از آنکه در را از داخل بست رفت پرده را بلند کرد که باطاق دیگر میرفت و در آن اطاق زنی
زانو زده مشغول دعا بود و نفهمید که شاه آمده و بر او از عقب مینگرد دفعتاً رو برگردانید این زن
تقریباً سی و چهار یا سی و پنج سال داشت خوشگل بود و لباس روستائیان در بر داشت شاه
بعد از زمانی که ایستاده تماشای او را میکرد پیش رفته سلام کرد و زن چون صدای شاه را شنید
برگشت و تبسمی کرد و گفت تو هستی فرزند. — شاه فرمود آری دایه جان من منم بیا اینجا

وپرده را افکنده ورفت در روی صندلی نشست دایه آمد وگفت چه میخواهی شارلو ؟ . شاه فرمود
بیا اینجا وآهسته جواب بده . دایه نزدیک آمده وگفت اینک من چه میگوئی بگو — شارل پرسید
شخصی را که خواسته بودم حاضر شود از کی آمده است ؟ . گفت قریب نیم ساعت میشود . شاه
برخاسته واز پنجره ها نگاه کرده وگوش داد که مطمئن بشود کسی نیست وهمه جای را گردیده چون
خاطر جمع شد که کسی نباشد آنگاه بدایه گفت که بگوئی تا بیاید

دایه بیرون رفت وشارل برخاست در روی صندلی نشست لحظه نکشید که پرده بالا رفته وشخصی
داخل شد واین شخص تقریبا چهل سال داشت چشم سیاه بدرنگ دماغ خمدار ریش منقار بوم
زنخی طولانی صورت سعی میکرد که سیمای بیادگاری برخود ببندد لیکن غیر از تبسمی منافقانه در روی
لبانی که از ترس رنگش پریده بود چیز دیگر ظاهر نمیشد . شارل دست بر دو طپانچه که تازه
اختراع شده بود که بجای آنکه با فتیله آتش میگرفت با سنگ وچخماق که بهم میخورد آتش میگرفت نزد
خود گذاشت . بعد باین شخص نگاهی خیره کرده وآهنگ شکار میخواند وصفیر میزد ودقیقه
این ملاحظه وامتحان طول کشید ورنگ رخسار این شخص تغییر میکرد ولرزه بر تن وی میرسید .
بالاخره شاه بوی خطاب کرده وپرسید تو هستی که میشناسند فرانسوا دوبویه موررول ؟ . عرض کرد
بلی اعلیحضرتا شاه فرمود رئیس طرقه سازها ؟ . عرض کرد بلی اعلیحضرتا — شاه فرمود که میخواستم
ترا ببینم موررول تعظیمی کرده — شاه فرمود که تو میدانی که من بالسویه تمام رعیتهای خود را در

هر مذهبی داشته که باشند دوست میدارم . موررول با تبسم تمام گفت میدانم که اعلیحضرت شما
همه رعیتهای خود را معتقد . بار شاه فرمود که بگو وگمان تو اینکه تمام فرزندان من هستند بلا تفاوت
... موررول سکوت کرده ولرزش بیشتر شد — شاه فرمود این سخن گویا ترا موافق طبع نیفتاد
که همواره در جنگ با پروتستانها میباشی ؟ . — موررول بشنیدن اینکلام بزانو افتاده وبا لکنت
تمام عرض کرد که اعلیحضرتا باور بفرمائید که . . . — شارل نظر غضب آلودی بوی افکنده وفرمود
آری باور دارم که تو در مونکنتور زیاد میل داشتی که یک شبی امیرال را که الان از اینجا بیرون
رفت . وباور دارم که تیر شما بخطا رفت وبمسیو امیرال نخورد وآنوقت تو خود را بلشکر برادرم
دوک دانژو افکندی وبالاخره باور دارم که تو دوباره داخل در دسته مسیو دموئیه شدی
دموئیه جوان بود واصل زاده ودلیر وشجاع بیکار رد که ترا درکمال پاکیزگی پذیرائی کرد وچون فرزند
خود قبول نمود ومنزل وخوراک ولباس داد . وتو او را پدر خطاب میکردی وبا پسر جوانش ایضاً
بنام دموئیه رابطه مودت را اکمال ساختی واو را برادر میگفتی . موررول بزانو افتاده وسر بزمین
افکنده وشارل بالای سرش ایستاده وغضبناک وگفت آیا تو نبودی که قبول کردی که از دوک
دگیز ده هزار اکو بگیری اگر مسیو امیرال را بکشی ؟ . موررول در اینجای کلام شاه پیشانی بزمین
نهاده شاه باز فرمود که دموئیه که بجای پدر نیکوکار تو بود که تنها با تو میرفت تا زیانه از دستش بزمین
افتاد وپیاده شد تا او را بردارد تو او را با طپانچه زده کشتی وفرار نمودی چنین نیست ؟ . موررول

ساکت بود و شاه با زندگی با آهنگ شکار صفیر زد و دو سه قدمی در اطاق راه رفت و آمد بالای سر
او ایستاد و فرمود آقای قاتل هیچ میدانی که میل زیادی دارم برای اینکه تو را بدار بزنم؟
موزرول عفو با فریاد و الامان گفت شاه باز فرمود دموریه جوان پسر مقتول هم دیروز آمده و تظلم
میکرد و خون پدرش را میطلبید من ندانستم چه جواب بگویم زیرا که حق بجانب او بود چنانکه هم
اکنون گفت پادشاه من پدر رعیتهای خود هستم و همچنانکه من خود گفتم هوگنوها مثل کاتولیک تمام
رعیت من میباشند لهذا فرزندان منند پس حال چه باید بکنم؟ موزرول پیشانی بر زمین نهاده
و گفت اعلیحضرتا جان من در قبضهٔ اقتدار شماست هر چه میل دارید بکنید که مرا قدرت نفس کشیدن
نیست. شاه فرمود که راست گفتی قصاص حق من است و از حق خود نخواهم گذشت و البته
قصاص خواهم کرد. موزرول عرض کرد که اعلیحضرتا آیا خدمتی نیست که چون بجا بیاورم بتوانم
تلافی این خیانت کرده؟

شاه سری تکان داده فرمود که من چیزی نمی‌بینم لیکن اینقدر هست که میدانم اگر درست
فکر نمائی تو خودت میتوانی خدمتی پیدا نمائی که تلافی خیانت بکند. موزرول که سر بزمین نهاده
بود از شنیدن این سخن سر بلند کرد و بدقت بروی شاه نگریست تا بفهمد که شاه از روی تمسخر
میفرماید یا بطریق جد است — شاه فرمود که من زیاد دوست دارم دموریه جوان را و همچنین
بسیار دوست دارم پسرعموی خود دوک دگیز را پس اگر یکی از آنها قتل شخصی را از من بخواهد

و دیگری زندگی او را. متحیرم در حقیقت که چه کنم و کدام را راضی نمایم لیکن با همهٔ اینها بملاحظهٔ پلتیک و بملاحظهٔ
رعایت مذهب ناچارم که رضای دگیز را مرعی دارم زیرا که با وجود اینکه دموریه جوانی دلیر و
سرهنگی قابل است اما نمیشود بملاحظهٔ او پرنسی مثل دگیز را آزرده کرد. در اثنائی که شاه این
کلام را میفرمود موزرول مثل اینکه متدرجاً حیات میباید و زنده میشود جانی گرفته و از زمین بلند
میگردید شاه فرمود پس از برای اینکه در این حالتی که تو میباشی تحصیل اطمینانی برای خود نمائی
لامحاله باید خود را بطرف دوک دگیز بکشانی و در زیر پر او خود را جای دهی. واقعاً او دیروز چیزی
بمن میگفت موزرول نزدیکتر آمد شاه فرمود که میگفت تصور نمیکنید اعلیحضرتا که هر روز در ساعت
ده هنگام مراجعت از لوور دشمن مهلک من در کوچه سنت ژرمن عبور میکند و او را از شبکه پنجره
معلم قدیم من پیر پیلهٔ زبهان می‌بینم که عبور میکند پس هر روز دشمن خود را می‌بینم که از پیش
روی من عبور مینماید و هر روز از شیطان میطلبم که او را در ورطهٔ هولناکی بیندازد که خلاصی از آن نداشته
باشد شاه فرمود که اگر تو بجای شیطان باشی استاد موزرول اقلاً یک لحظه هم باشد خیلی پسر
عمویم دوک دگیز را خوشحال خواهی نمود. موزرول که تا بحال از ترس میلرزید بحال آمده و
تبسم نمود و گفت اعلیحضرتا من آن قدرت را ندارم که چون شیطان زیر پای او زمین را بجنبانم
تا آن خصم دگیز در او افتد و در آن ورطه مانده و هلاک گردد. شاه فرمود و لیکن تو زمین را
از برای بیچاره دموریهٔ دلیر گشادی حال خواهی گفت آن تو توسط طپانچه بود. در جواب بگویم اگر

آن طپانچه را انداری ؟ — تورول گفت اعلیحضرتا بخشایش میطلبم . من آنوقت تفنگ را بهتر میانداختم
تا طپانچه را — شاه فرمود طپانچه با تفنگ چه تفاوت دارد مقصود دوک دگیز بعمل آید تو
ایرادی نخواهد گرفت — تورول گفت در این صورت برای من تفنگی لازم است که خوب باشد
و دور بزند زیرا که ممکن است که از دور باید انداخت و خطا نکند . — شارل گفت من ده قبضه
تفنگ در این اطاق دارم که با هر کدام در یکصد قدم انگور را میزنم تو هر کدام از آنها خواسته
باشی ببر و امتحان کن . — تورول گفت با کمال امتنان اعلیحضرتا یکی را بر میدارم این را گفت
و بطرف تفنگی که در گوشه نهاده بودند و این همان تفنگ بود که صبح از برای شاه آورده بودند
روان شد . شاه فرمود این تفنگ را از برای خودم مخصوص کرده ام احتمال دارد که در این روزها
شکار بزرگی بمیان آید و بکار من بخورد غیر از آن هر کدام را که میخواهی بردار . تورول تفنگ
دیگری از میانه تفنگها سوا کرده بعد آمد پیش و پرسید اعلیحضرتا حال نام آن دشمن را بفرمائید که کیست
— شارل بکمال اهانت بروی نگریسته و فرمود من چه میدانم مگر من دشمنان دوک دگیز را میشناسم
؟ — گفت پس از اینقرار او را از دوک دگیز باید بپرسم — شاه شانه جنبانید و فرمود زحمت
مکش و استعلام مکن که مسیو دگیز جواب نخواهد داد مگر باین نوع چیزها جواب بگویند . کسی که
میخواهد گذارش بچوبه دار بیفتد خود پیدا میکند . — گفت اقلاً علامتی لازم است که او را بشناسم
— شاه فرمود گفتم هر روز ساعت ده از محاذی خانه زرجان میگذرد گفت اعلیحضرتا بسیار کسان

در ساعت مزبور از آنجا میگذرند اگر مرحمت فرموده نشان دیگر معین فرمایند بهتر بود . — شاه فرمود
این هم ممکن است . و فردا شنل آلنی در دست خواهد داشت از مخمل سرخ . — گفت اعلیحضرتا
کافی است . — شاه فرمود تو قطعا داری آن اسبی را که مسیو دموی بتو داده بود که بسیار
خوب میدود ؟ عرض کرده دارم — شاه فرمود که اینهم لازم است که تو بدانی که صومعه ژاکوبن ها
دری دیگر از عقب هست که از برای فرار خیلی خوب است . — گفت مرسی اعلیحضرتا اکنون التماس
دعا دارم — شاه فرمود از شیطان التماس دعا کن زیرا که بجانب اوست که از دار خلاص
شدی . — گفت خدا حافظ اعلیحضرتا . — شاه فرمود واقعا تو میدانی که اگر فرستاده قبل
از ساعت ده از تو ذکری شد در تور جائی که فراموش خانه اش بگویند که اگر کسی را بآنجا
فرستادیم بالمره از خاطرها فراموش میشود و بعد از گفتن این فقره آخری شارل باز بنا کرد
با آهنگ شکار صفیر زدن

فصل چهارم — شب بیست و چهارم ماه اوت سال ۱۵۷۲

البته قاری محترم ما فراموش نفرموده که در فصل سابق گفتیم که آنری در کمال اهتمام انتظار
شاهزاده موسوم بلانوس را داشت که در حوالی غروب شب بیست و چهارم ماه اوت سال هزار و پانصد
و هفتاد و دو چنانکه امیرال خبر داده بود داخل پاریس شد از دروازه سنت مارسل و از چپ
و راست نظر می افکند و می آمد به آسینی یعنی تعرفه بر مهمانخانه که در بالای درش در تخته و لوحه

نوشته میگذارند و میگذشت تا اینکه بوسط شهر رسید و بعد از عبور کردن از پل نوتردام کنار سنگ بست
رودخانه را گرفته میآمد تا رسید به نبش کوچه آربرسک یعنی چوب خشک و پیش رفت تا در مهمانخانهٔ
موسوم به لابل اتوال ایستاده و نگاه کرد تصویری که در روی تعرفهٔ آنجا کشیده بودند که از برای
مسافر خسته و گرسنه زیاد پسندیده بود و این صورت مرغی چاق بود که کباب میکردند و شخصی هم
ایستاده بود با کمال اشتها دست بطرف کباب دراز کرده و سرکیسه پول را گشوده میخواست پول
بدهد اصیل زاده را دیدن این صورت موافق میل افتاد و با خود گفت این تعرفه علامت خوبی است
و بسیار مشتهی است باید مسافری که در اینجا منزل کند غذاهای خوب تناول بکند و خوش بگذراند در همین
مهمانخانه فرود آیم بهتر است . بعلاوه شنیده ام که کوچه آربرسک نزدیک لوور است پس
اگر مهمانخانه هم مصدق تعرفه باشد بسیار خوب خواهد بود . در اثنائی که این مسافر با خود خیال
میکرد مسافر دیگری از جانب دیگر یعنی از کوچه سنت هونوری رسیده در مقابل تعرفهٔ
مهمانخانهٔ بل اتوال عنان کشیده ایستاد . و یکی را که باسم میشناسیم به اسبی سفید از نژاد اسپانیا
سوار بود و نیم تنهٔ سیاه مزین بکهربای سیاه و بالاپوشی بنفش از مخمل و چکمه ها از چرم سیاه و شمشیری
قبضه فولاد منبت و همچنین کمر خنجری داشت و این شخص جوانکی بود بسن بیست و چهار یا بیست و پنج
گندم گون چشمهای کبود و سبیلهای باریک و دندانهای ریزه و براق که میدرخشید وقتی که تبسم
میکرد تبسمی ملایم و دهانی خوشگل و خوش ساخت داشت . اما مسافر دویمی با اولی در تمام نقاط

مخالف نقطهٔ مقابل بود اما در همه چیز بسیار مطبوع طباع و بطور دیگر خوشگل بود . قدی بلند و رسا
و سواری در فروسیت بدرجهٔ اعلی و بهر سوئی که نگاه میکرد زنها از نگاه کردن بوی سیر
نمی شدند . و مردها بجوانی او آفرین گفته و تحسین میکردند و این اول او بود که خطاب کرد باصیل
زادهٔ نخستین چنانکه گفتیم ایستاده و نگاه میکرد بتعرفهٔ مهمانخانهٔ بل اتوال و گفت مسیو چنین نیست
که ما در حوالی لوور هستیم ؟ . در هر صورت چنان بنظر می آید که شما هم بسلیقهٔ من باشید خیال فرود آمدن
در اینجا دارید . او جواب داد که فی الواقع من نیز گمان میکنم که در نزدیکی لوور هستیم و اگر شما را هم
رای این است که من دارم بخود دم تهنیت میگویم که همسرای شما گردیده ام . - آن اصیل زادهٔ
گفت واقعاً مهمانخانه مناسب بنظر می آید علی الخصوص که این صورت در تعرفه نقش شده بسیار
مشتهی است . - گفت صحیح است اگر حقیقت داشته باشد پاریس از مردمان متقلب پر است
اما از دوروئی و دروغ خوشم نمی آید میرویم اگر از برای خوراک چنانکه اعلان کرده است مرغی کباب
کرده بیاورد و خود صاحب مهمانخانه بر آن سیخ زده و آنقدر نگاه میداریم که چون مرغ کباب گردد . اصیل
زادهٔ اول خندید و گفت بفرمائید پیش داخل بشویم . - اصیل زادهٔ دویمی گفت معاذالله مسیو من
هرگز چنین گستاخی نمیکنم من نوکر شما کنت آنیبال کوکوناس هستم شما بفرمائید . - آن دیگری
گفت اما من مسیو هستم الاکنت بونیفاس لرک دلامول بنده و خدمتگذار شما . - کوکوناس
گفت چون چنین است دست همدیگر را گرفته باهم داخل شویم . پس هر دو پیاده شده و عنان مرکب

خود را داده بدست مهتر مهمانخانه و دست بهمدیگر را گرفته داخل شدند . صاحب مهمانخانه در روی آستانه در ایستاده بود با شخصی بدشکل بدصورت که بالاپوشی تیره رنگ بر خود پیچیده و چون جغد سر بزیر پر کشیده مستغرق صحبت بود چنانکه هیچ ملتفت این مهمانان جدید الورود نشده اعتنائی بر آنها نکرد و این دو اصیل زاده چنان از پهلوی این شخص و صاحب مهمانخانه گذشتند که حوصله گوگوناس تنگ شده از این بی اعتنائی آستین صاحب مهمانخانه را گرفته و کشید که مشار الیه سر بالا کرده این شخص جدید الورود دید با آنشخص خدا حافظی گفته و گفت گاهی اینجا بیا و مرا از وقایع با خبر نما .

گوگوناس بر آشفت و گفت نادرست آیا نمی‌بینی که جمعی آمده و با تو کار دارند صاحب مهمانخانه تعارفی کرده و گفت ببخشید آقای من شما را ندیدم . — گوگوناس خیره شد و گفت موردی (کلمه مهملی است که بجای قسم بعضی استعمال میکنند) مگر باید ما را دید و ملتفت شد . و بجای تنها سیر مگر نمیتوانستی مسیو لکنت بگوئی ؟ . لامول از پس گوگوناس میآمد و چیزی نمیگفت اما از درهم کشیدن ابروها معلوم بود که آماده است بگوگوناس یاری نماید اگر کار بمنازعه منجر گردد . — صاحب مهمانخانه با کمال آرامی گفت بسیار خوب مسیو لکنت چه میخواهید ؟ . — گوگوناس سری تکان داده و برگشت بطرف لامول و گفت چنین نیست که مسیو کنت و بنده چون تعرفه شما را دیدیم هوس کردیم که در اینجا فرود آئیم و شب را شام بخوریم خاصه از آن مرغی که در صورت به سیخ زده‌اند تناول نمائیم و در اینجا بخوابیم . — مهماندار گفت شرمسارم از روی آقایان خود و عذر میخواهم

که غیر

که غیر از طاق خود ندارم و میترسم که بوجود آقایان بد بگذرد — لامول گفت در این صورت میرویم و بمهمانخانه دیگر منزل میکنیم — گوگوناس گفت اسب من خیلی خسته شده من همان یک طاق را میگیرم و شما اگر میل دارید منزل دیگری از برای خویش پیدا نمائید . — مهماندار بهمان صورت بی اعتنائی جواب داد که اگر یک نفر هم باشد کم است نمیتوانم باز جای بدهم — گوگوناس بر آشفت و گفت بجان خودم که این جوان غریب است سخن مضحک میگوید چطور یکنفر را جای نمیدهی و میگوئی دو نفر زیاد است یکنفر کم ؟ پس از نیمه از یک نفر و نیم میخواهی ؟ مهماندار گفت چون چنین است ناچارم که حقیقت را بگویم شما اگر یکی آقا بودید و یکی نوکر یا دو آقا بودید و نوکر هم داشتید شما را جای میشد — اما شما هر دو آقا تشریف دارید دو طاق آقا میخواهید و اگر دو طاق یا یک اطاق آقا بشما بدهم اسم طاق نوکر خالی میماند و این نمیشود . — گوگوناس رو بدلامول کرد و گفت مسیو دلامول چطور بنظر شما می‌آید من که چنین می‌بینم که این نادرست را با شمشیر آبدار پاسخ دهیم شما چه میفرمائید ؟ دلامول گفت شمشیر خود را آلوده بخون این نانجیبها نکنیم اما با قمچیل و شلاق پوستش را بکنیم و مهیا شد که اجرای گفته خود نماید — مهماندار قدمی پس گذاشته و همچنان بکمال بی اعتنائی گفت آقایان آنوقتی که صاحب مهمانخانه را میکشتند و میزدند که چرا جای نمیدهی گذشت حال رسم تغییر کرده بزرگان و آقایان را میکشند با نجیبها کار ندارند قتل و ضرب را مخصوص نجبا نموده‌اند حال بشما نصیحت میکنم که بخود زحمت نکشید والا عملجات مهمانخانه را صدا میزنم شما را

بضرب

بضرب شلاق پوست کنده از مهمانخانه بیرون میکنند. — گوگوناپس از غیظ و غضب بخود لرزیده و بانگ زد ای موردی حال تمسخر میکنی و تهدید مینمائی؟ مهماندار خطاب بخدمتکار مهمانخانه کرده و بهمان لحن گفت بیاورید یک صندلی از برای مسیو بیار گفت گزکو از آن تفنگ مرا بیار گوگوناپس شمشیر خود را از غلاف کشیده و بانگ بر مول زده گفت هنوز گرم نشده اید مسیو لامول؟ — مول گفت هنوز زیرا که در اثنائی که مشغول گرم شدن بشویم شام سرد میشود. — گوگوناپس فریاد بر آورد که چطور مگر چه تصور میکنید؟ مول گفت تصور میکنم که مسیو مهماندار حق دارد الا اینکه نفهمیده است که با همه نمیشود بیک نوع سخن گفت خاصه که آن مسافر از نجبا و اصل زاده باشد. بجای اینکه بدرشتی بما بگوید که از برای شما جای ندارم. بهتر بود که با ادب و ملایمت میگفت داخل شوید. — و بعد از آن در صورت مخارج میخواست که اطاق از برای آقایان کرایه فلان و منزل ملازمان کرایه فلان زیرا که اگر نوکری همراه نداریم بعد از دیدن این ضیافت مجبور شدیم که مخارج نوکر را هم قبول نمائیم. بعد از گفتن این حرف دست مهماندار را که دراز کرده بود که تفنگ را از دست خدمتکار بگیرد گرفته و نگذاشت که تفنگ را بگیرد و خود برگشت بطرف گوگوناپس و او را جلو انداخته خود از پس او داخل اطاق مهمانخانه گردید.

گوگوناپس شمشیر خود را در غلاف کرد و گفت چنین باشد اگرچه مرا بس صعب و گران است شمشیر را کشیدم و قبل از آنکه بکار برم در غلاف نمایم. — مول گفت آرام باشید رفیق و تحمل نمائید مهمانخانه ها تمام پر است

از صلزادگان و نجبا که باواز جشن و عروسی و شهرت اینکه جنگی باقلاندر در میان است از اطراف بپاریس کشیده شده و آمده و هرجا برویم همین اوضاع خواهد بود و جای پیدا نخواهیم کرد. و گذشته از این شاید در پاریس رسم چنین است که با مسافرین اینطور رفتار مینمایند. — کوکوناپس از غیظ سبیلهای خود را میتابید و خیره خیره بمهماندار نظر میکرد و میغرید و میگفت باشد اگر غذا خوب نباشد و خوابگاه و اگر شراب شش ساله و خدمتکارش با ادب نباشد دیگر تاب و تحمل نخواهم داشت تمام مهمانخانه را زیر و زبر خواهم نمود. — مهماندار که چند قدمی دورتر نشسته بود دو کارد دیگر خود را تیز مینمود گفت لالالا آقای من مطمئن باشید که در جائی هستید که وفور نعمت و فراوانی است. آنگاه آهسته زیر لب با خود گفت این یکی از هوگنوها است و این طایفه خیانت از وقتی که بازی ناوار با مارگریت راگرفته است بسیار جسور و دیوانه شده اند پس آنگاه تبسمی کرده و سری تکان داده و با خود گفت که غریب است که امشب هوگنوها به من نخفتند. معنی این تبسم و تکان دادن سر را اگر مهمانها میدانستند از مول زبر دو ترک میشدند. باری کوکوناپس خود بخود حرف زدن مهماندار را قطع نمود و بخشونت تمام گفت شام خواهیم خورد؟ — مهماندار گفت هر وقت میل داشته باشید. کوکوناپس گفت البته میل دارم خیلی زود هم. آنگاه رو به مول کرده و گفت مسیو لکنت اطاقها را حاضر میکنند بفرمائید به بینیم که برحسب اتفاق از شهر پاریس خوشتان آمده و شهر دلچسبی بنظرتان رسید؟ — مول گفت والله صورتهای موحش دیدم که با نظرهای غضب آلوده نگاه میکردند شاید اهل پاریس از انقلاب هوا و طوفان وحشت دارند و علامت انقلاب هوا

و آثار طوفان مشاهده کردند نمی بینید که هوا چطور سنگین است و چطور ابرهای تیره افق را فرا گرفته است
بگوئید بمن که شما هم در سراغ لوور بوده ؟ — مول گفت شما چطور مسیو دکوکوناس — کوکوناس
گفت آری منهم میخواهم بلوور بروم اگر میل داشته باشید میرویم . — مول گفت قدری دیر نیست
از برای بیرون رفتن از منزل ؟ — کوکوناس گفت دیر یا زود حکم من صریح است که بمحض
ورود بپاریس بروم و مسیو دوک دگیز را ببینم در شنیدن اسم دگیز مهماندار نزدیکتر آمد تا خوب
صحبت آنها را بشنود . — کوکوناس گفت بنظرم چنین میآید که این مهماندار با گوش میدهد مهماندار
دست بکلاه برده و تعظیمی کرده گفت آری آقایان من گوش میدهم از برای خدمتگذاری شما
که چه فرمایشی باشد انجام بدهم . — کوکوناس گفت که چنان مینماید که این اسم افسونی بود که شما را
رام کرد . . . اسم شما چه چیز است ؟ مهماندار سری فرود آورده گفت لاهوریر . — کوکوناس
گفت مسترلاهوریر آیا گمان میکنی که دست من سبکتر از دست دوک دگیز است که اسم او چنین ترا
مطیع ساخت ؟ — گفت مسیو لکنت اما دست او طولانی تر است و این را هم بشما بگویم که دوک دگیز
معبود محبوب ما اهل پاریس است که این هانری بزرگ را ما می پرستیم . — مول پرسید کدام هانری را
میگوئی ؟ — مهماندار گفت مگر هانری دیگری هم غیر دوک دگیز هست ؟ — مول گفت بلی پاردون
مسیو دو هانری دیگر نیز هست یکی هانری دناوار و یکی را هم هانری دگوند . — مهماندار گفت من
آنها را نمی شناسم . — مول گفت اما من خوب میشناسم آنها را . و چون از جانب شاه ناوار احضار

شده ام

شده ام بشما نصیحت میکنم که در خصوص من مبادا بخلاف احترام از ایشان یاد نمائی و سخنی بگوئی .
مهماندار بدون آنکه جواب بدهد مختصرا دستی بکلاه برده و برگشت بطرف کوکوناس و نگاههای خود
دوستانه و ملایم بوی کرده و گفت پس مسیو میروند دوک دگیز را ملاقات نمایند و قطعا آمده اید از برای
. . . اینجا مهماندار سکوت کرد و کوکوناس پرسید از برای چه ؟ مهماندار تبسمی بطرز مخصوص کرده
و گفت از برای جشن .

کوکوناس گفت لازم بود که بگفتی از برای جشنها زیرا که از قرار مذکور پاریس مملو است از جشنها
که هر ساعتی جشنی بنوع دیگر بمیان میآید . نه چنین است که اهل پاریس حظ وافری از این جشنهای پی در پی
می کنند ؟ — مهماندار گفت اما تا بحال باعتدال بود و امیدوارم که من بعد بافراط تفریح نمائیم
— مول گفت عروسی اعلیحضرت شاه ناوار قطعا بسیاری از نجبا و اصلزادگان را باین شهر ریخت —
لاهوریر گفت یعنی بسیاری از هوگنوها بعد ملتفت شد که شاید بد گفته باشد گفت پاردون بلکه مسیوها
از پروتستان باشند ؟ — کوکوناس گفت خدا نکند که من از هوگنوها باشم کاتولیکم مثل پدر مقدس ما
پاپ . — لاهوریر برگشت بطرف مول مثل اینکه از او نیز جواب میطلبد اما یا اینکه مول ملتفت نشد یا اینکه
نخواست جواب بدهد سؤال دیگر کرد و گفت اگر شما اعلیحضرت شاه ناوار را نمی شناسید لامحاله مسیو امیرال را
باید بشناسید زیرا که مشهور است که طرف اعتنا و اعتبار پادشاهی است و در دربار محل وثوق خسروانی
گردیده . چون مخصوصا باو سپرده شده ام میخواستم اگر آدرس منزل او را گفتن گلوی شما زحمت نشد

بمن بگوئید

من بگوید. — مهماندار با مسرت واضحی که نمیتوانست پنهان بکند گفت مشارالیه در کوچه پطیری منزل دارد. — مول بانگ زد که چطور گفتی که منزل و تحویل کرده است ؟ — مهماندار گفت از این دنیا شاید. جوانان هر دو یکبار فریاد برآوردند و گفتند چطور میگوئی. امیرال از این دنیا نقل و تحویل کرده است ؟ — مهماندار با متانتی از روی ناپاکی خطاب کرد بکوکوناس و پرسید چطور مسیو. شما که از طرف دوک دگیز هستید و مسئله را نمیدانید ؟ — کوکوناس پرسید چه مسئله ؟ — مهماندار گفت پریروز امیرال وقتی که از محاذی خانه رهبان در سنت ژرمن عبور میکرد تفنگی از برای او انداختند و مجروحش ساختند. — مول بانگ زد کشتند ؟ — مهماندار گفت نه. اما گلوله انگشت او را قطع نموده ساعدش را شکسته امیدوار هستند که گلوله زهرآلود بوده باشد. — مول بانگ زد که ناپاک چطور امیدوار بودند ! — مهماندار گفت میخواستم بگویم که گمان دارند بزبانم اینطور جاری گردید در لفظ نزاع نکنیم. روی از مول برگردانید و بکوکوناس اشاره کرده زبانش را بوجه مضحکی بیرون آورده و حرکت داد و با چشم اشاره هوشمندی کرد هر دو اصیلزاده یکبار پرسیدند که واقعاً این طور است — هزیر گفت چنانکه بخدمت آقایان عرض کردم خلافی ندارد. — مول گفت در این صورت الان میرویم بلوور شاید در آنجا بتوانم پیدا نمایم آنری شاه ناوار را — مهماندار گفت ممکن است زیرا که لحظه پیشتر او را دیدم که از اینجا گذشت قریب به دویست نفر از نجبا همراهش بودند. — مول گفت پس مسیو دکوکوناس باید برویم — مهماندار گفت آقایان پس

شام را چه میکنند — مول گفت شاید در خدمت شاه ناوار غذا صرف نمائیم. — کوکوناس هم گفت من هم ممکن است که در منزل دوک دگیز چیزی تناول نمایم. — هر دو برخاستند و روانه بطرف لوور شدند. مهماندار از عقب آنها نگریسته و با خود گفت من هم بروم سالاد خود را صرف کنم و فتیله تفنگ خود را عوض نمایم نمیدانم که امشب چه خواهد شد

فصل پنجم — از لوور بالاختصاص و از پاکدامنی عموماً

این دو جوان پرسان پرسان آمدند تا رسیدند بلوور هنگامی که سایه عصر برگشته و نزدیک غروب بود در مشاهده این عمارت قدیم سلاطین فرانسه و آن عظمت و هیبت او مول بی اختیار ایستاد. کوکوناس پرسید شما را چه میشود — مول گفت نمیفهمم دلم میطپد و حال آنکه من ترسو نیستم و دیدن این عمارت نمیدانم چرا مرا مضطرب کرد. و چرا این عمارت بنظرم موحش و هولناک آمد ؟ — کوکوناس گفت من نمیدانم که مرا چه شده اما مرا یک مسرت فوق العاده دست داده است آنگاه بلباس خود نظری افکنده و گفت قدری در راه مندرس شده اما عیبی ندارد خیاط شناس من محکم است آنطوری که باید رفتار نماید خواهند کرد. لوور بسیار مضبوط حفظ شده بود چنان معلوم بود که قراول هر محل را مضاعف و علاوه کرده اند. اما برای دو اصیلزاده مشکل آمد از همه این قراولان گذشتن لیکن کوکوناس را بخاطر آمد که نامه دگیز یک نوع افسونی است در پیش پاسبانها که درهای بسته را میگشاید پس پیش رفته بقراولی که در دخول را

داشت گفت مسیو من باید دگیز را ببینم لازم است راه بدهید بروم اسم دگیز در باره قراول
همان اثر را بخشید قراول با ادب تمام پرسید که اسم جواز داری گفت نه قراول گفت در این
صورت عبور نمیشود. کوکوناس متفکر بود که چکند. در آن اثنا شخصی که با هیجان صحبت میداشت
گفتگوی کوکوناس را با قراول شنیده صحبت خود را قطع نموده پیش آمد و از اسلحه زاده پرسید که
شما میخواهید با مسیو دگیز ملاقات نمائید؟ و این کلام را با لحن غریبی و مضحکی تلفظ کرد که کوکوناس تبسم کرده
گفت آری مسیو آن شخص باز بهمان لهجه آلمانی گفت محال است او در پیش شاه است. کوکوناس گفت
من کاغذی دارم که مهم است و باید بدو که برسانم. گفت شما کاغذی دارید که مهم است؟ گفت
آری و از راه دوری آمده ام. گفت از راه دور آمده اید؟ گفت آری از پیمون. گفت خوب خوب
این مطلب دیگری شد اسم شما چه چیز است؟ گفت کنت آنیبال دو کوکوناس. گفت پس
کاغذ را بدهید بمن. مول با خود گفت عجب آدم خوبی است کاش من هم چنین شخصی را از برای
خود پیدا میکردم تا کاغذ مرا بشاه ناوار میرسانید. باری اسلحه زاده آلمانی دید کوکوناس
ایستاده است گفت چرا معطلی کاغذ را بده تا ببرم. کوکوناس گفت من شرافت شناسائی
شما را ندارم مسیو. گفت من بسم نام دارم و بدوک دگیز منسوبم. کوکوناس زیر لب گفت
بسم نشناسم. قراول گفت مسیو بسم معروف است در احتیاط مدار کاغذ را بدهید و مطمئن باشید
کوکوناس گفت اوه مسیو بسم من نشناختم ببخشید این کاغذ است بگیرید و تردید مرا عفو نمائید شخص را

لازم است که در این مواقع احتیاط نماید. گفت اعتذار لازم نیست کاغذ را بده. مول در این وقت
پیش آمده و گفت مسیو بسم شما چون اینقدر خوب و خاطرنواز هستید پس التفات کرده کاغذ مرا هم برسانید
چنانکه کاغذ رفیق مرا قبول فرمودید. گفت اسم شما چه چیز است؟ گفت کنت لراک دولامول
گفت نمیشناسم. مول گفت حق است زیرا که من نیز چون رفیقم کنت دکوکوناس امروز عصری
بپاریس رسیده ام. گفت از کجا می آئی؟ گفت از پروونس. گفت کاغذی داری گفت دارم
بگمانم گفت برای دگیز. گفت نه از برای اعلیحضرت شاه ناوار. بسم روی در هم کشید گفت کاغذ شما را
من نمیتوانم ببرم بمن ربطی ندارد. آنگاه روی خود را از مول برگردانیده و بکوکوناس گفت بیا
و داخل لوور گردید و مول تنها ماند. در این بین از در دیگر لوور که کوکوناس و بسم داخل شدند قریب
بصد نفر سوار بیرون آمدند قراول برفیقش گفت رفیق این دموی است که با جمعیت خود از لوور از
حضور شاه بیرون آمده گویا شاه وعده داده است که قاتل امیرال را پیدا کرده سیاست نماید. و چون
قاتل امیرال همان است که پدر دموی را کشته پسرش میخواهد که بیک تیر دو نشانه بزند هم قاتل امیرال را
بکشد و هم قصاص پدرش را بگیرد. مول چون سخن قراول شنید پیش آمد و بقراول گفت مسیو
شما گفتید این که بیرون آمد مسیو دموی است؟ قراول گفت آری و آنها هم که همراهش هستند
هوگنوها میباشند. مول گفت چیزی بیشتر میخواستم که فهمیدم روانه شد بطرف رئیس سوارها
چون نزدیک رسید سلامی کرده و گفت مسیو از قراری که شنیده ام شما مسیو دموی هستید. گفت

آری مسیو منم چه فرمایش دارید؟ - تول گفت چون نام گرامی شما در میانه طایفه پروتستان خیلی مشهور و معروف است خلعند جسارت کرده و بشما زحمتی که دارم میدهم - دموی گفت بفرمایید اما اول بدانم که اسم شریف شما چه چیز است؟ - گفت کنت لراک دلا تول این جوانها بعد یک سلام کرده دموی گفت چه فرمایشی است بفرمایید - تول گفت مسیو من از پاریس میآیم و از حاکم انگرس کاغذی از برای شاه ناوار دارم که مشتمل است بر مطلبی بسیار مهم و مجمل. معطل مانده ام که چگونه کاغذ را بخدمت ایشان برسانم و خود چگونه داخل لوور گردم - دموی گفت دخول بلوور کار سهل است لیکن گمان ندارم که شاه ناوار این لحظه فراغتی داشته باشد که از شما پذیرائی نمایند بهر حال همراه من بیائید شما را میبرم تا در عمارت شاه ناوار دیگر باقی با خودتان است - تول گفت التفات شما زیاد بغیر از این دیگر زحمتی ندارم - گفت پس بیا. دموی از اسب فرود آمده عنان را بدست جلودارش داده دست تول را گرفته آمد تا بدر دریچه و بعد اسم خود را معرفی کرده با تول داخل شده و تول را آورد تا در عمارت شاه ناوار بود در عمارت را گشوده گفت بروید و خود سلامی کرده و برگشت. طاق بیرونی خالی بود و یک در اندرونی باز بود. تول چند قدمی پیش رفته خود را در دهلیزی یافت چند لحظه صبر کرده و در کوبید کسی جواب نداد این قسمت از عمارت لوور گویا مسکون نبود. پس با خود گفت که اینهمه روایت که از لوور و استحکام و نظام و تشریفاتش شنیده بودیم واهی بوده است اینجا مثل سایر جاها هر کس میخواهد می آید و میرود. پس دو بار دیگر شروع بکوبیدن در و صدا زدن کرد اما مثل اول نتیجه مترتب

نشده. آنگاه با خود گفت که پیشتر برویم شاید بکسی مصادف گردیم. پس شروع کرد در دالان پیش رفتن که لحظه بلحظه تاریکتر میشد ناگاه دری که در مقابل بود گشوده شده دو یا سه نفر نمایان شدند که چراغ در دست داشتند و جلو پیش زنی بسیار متشخص و بی نهایت خوشگل میگشتند. روشنائی چراغ بروی تول افتاد که در جای خود ایستاده بود. خانم هم ایستاد در وقتی که دید تول ایستاده است و یک لحنی که بهتر از لحن موسیقار بود خطاب بتول کرده گفت مسیو چه میخواهید؟ - تول سر پیش افکنده گفت مادام عفو میطلبم مسیو دموی مرا اینجا راهنمائی کرده میخواهم بخدمت شاه ناوار برسم - گفت اعلیحضرت شاه ناوار اینجا نیستند گویا خانه برادرشان باشند اما در نبودن ایشان مطلب خود را بملکه ناوار نمیتوانی بگوئی؟ - گفت چرا مادام اگر کسی مرحمت داشته مرا بخدمت ایشان دلالت کند - گفت مسیو شما بالفعل در خدمت ایشان هستید. زیرا که من ملکه ناوار هستم. در شنیدن این حرف تول چنان حرکتی از روی تعجب کرد که مارگریت را خنده گرفته و تبسمی کرده گفت پس مطلب خود را زود بگوئید که من باید بروم خانه ملکه مادر شاه که مرا منتظرند - تول گفت مادام در این صورت که منتظر شما میباشند مرا مرخص بفرمائید بروم زیرا که دیدن ناگهانی شما مرا چنان مشوش کرده که نمیتوانم خیالات خود را بیکجای گرد آورم - مارگریت در شنیدن این کلام تول که واقعاً از روی حقیقت گفته نه از روی تملق و خوشامد گوئی خوشش آمده. و گفت مسیو خاطر آسوده و آرام دارید من شتاب ندارم قدری منتظر من خواهند بود عیبی ندارد تقدیر

توقف مینماییم با شما مطلب خود را بگوئید - مول گفت بی اندازه معذرت میخواهم که من آن احترام
وتعظیم لازم که بایستی در حق شما بعمل آورم نیاوردم اما . . . . . مول سکوت کرد مارگریت گفت
میخواهی بگوئی من شما را گمان کردم یکی از دوام داتورهای ملکه هستید . - مول گفت مادام
گمان کردم ربة العشق است که از محل قدس فرود آمده برای صید دل بیچارگان - مارگریت
تبسم کرده وگفت مسیو از طرف شما بالمره مطمئن شدم که باین بلاغت و طلاقت لسان که شما دارید
در دربار فرانسه عنقریب بدرجات عالیه خواهید رسید حال اگر مکتوبی بشاه ناوار دارید بدهید
فی الفور مول از بغل خود پاکتی از حریر بیرون آورده وتقدیم ملکه نمود . که مارگریت گرفته
وگشوده ومطالعه نمود . وسر بالا کرده وگفت شما مسیو دلامول میباشید ؟ گفت آری مادام
وکمال شرافت را دارم که نام من بعلیاحضرت ملکه معروف وخود شخصا شناخته حضور شده . . .
گفت من اسم شما را از شاه ناوار و دوک دالانسون برادرم شنیده ام که منتظر شما بودند .
بعد کاغذ را گذاشت در جیب خفتان خود که سراپا یراق والماس بود ومول بحسرت نگاه
میکرد بکاغذی که دو دقیقه قبل در بغل خود بود واکنون هم بحرارت بدن خودش گرم است
والآن میرود که هم آغوشی بخشد با ملعبتی که راضی است که عمر خود را بدهد خود بجای کاغذ
باشد . - مارگریت گفت حال مسیو بروید در گالری پائین باشید کسی از طرف شاه ناوار
یا از جانب دوک دالانسون بیاید وبشما بگوید که چه باید کرد . - اکنون یکی از پاژها شما را

همراهی

همراهی میکند تا گالری آنوقت مارگریت روانه شد چون معبر تنگ بود مول خود را بدیوار
چسبانید تا ملکه بگذرد ولباس ملکه بسر وصورت مول مالیده گردید وبوی عطر چیزی
نمانده بود که او را مدهوش نماید وبر خود لرزید وبزحمت خود را نگاهداری نمود تا بر زمین
نیفتاد . مارگریت چون طبیعت خیال از نظر ناپدید گردید . - آنگاه پاژی که
مأمور بردن مول بود گفت مسیو نمی آئید برویم ؟ - مول چون مستان گفت او
آره آری وبراه افتاد وشتاب میکرد زیرا که راهی که پاژ نمود همان سمت بود که ملکه از آن راه
رفت مول امید داشت که بملکه برسد وباز دیداری تازه نماید . فی الحقیقه چون منتهی
الیه پله رسید مارگریت را دید که میخواهد از خم راه بگذرد با صدای پا بر حسب اتفاق در این
وقت مارگریت برگشت ونگاهی کرد مول مجدداً دیدار کرد وبی اختیار گفت بزرگ است
خدا که چنین صورتی در بشری آفریده . پاژ متحیرانه پرسید که چه شد ؟ - مول گفت هیچ
چیزی خوب دیدم بی اختیار تحسین گفتم باری تا رسید بمحل موعود پاژ ایستاد ودری
نشان داد وگفت داخل شده ومنتظر باشید . مول داخل شد بگالری که خالی بود الا
یک نفری که راه میرفت گویا او هم منتظر بود وهوا تاریک شده بود در بیست قدمی
شناسائی دشوار گردیده بود . مول قدری هم پیشتر رفت یکباره بانگ زد
که عجب است این مسیو لکنت دکوکوناس است . باین صدا کوکوناس

برگشت

برگشت و مول را دید و گفت موردی! مول هستی آنگاه پرسید که شما با نیز مسیو بنم داخل گرد
که جوانی المانی و خوش روئی بود. — مول گفت مسیو دموی مرا داخل کرد. معلوم میشود که
موکونا هم در دربار خالی از تقرب نیستند بهر حال دوک دگیز را ملاقات کردی؟ — گفت نه مسیو نو.
شما چطور با حضور شاه ناوار رفتید؟ — گفت من نیز نه اما عنقریب بخدمت ایشان میرسم و طولی
نخواهد کشید زیرا که مرا در اینجا نشانیده اند که منتظر باشم. — کوکوناس گفت چنین مینماید که مهمانی
بزرگی امشب اینجا خواهد بود و ما نیز البته مدعو خواهیم شد. از دو ساعت باینطرف بخت بروی ما
خندیده... اوه شما را چه میشود که چنین متفکر و بخود مشغول هستید. — مول بخود لرزیده و گفت
مرا میگوئید؟ من هیچ تفکری ندارم اما رؤیت این مکان در من اثری کرد که قدری مبهوتم
ساخته. راست میگفت اثر غریبی در وی بود اما نه از رؤیت مکان بلکه از دیدار جمال ملکه. — کوکوناس
گفت یقین تو هم مثل من فکر فیلسوفی میکردی وقتیکه شما آمدید درست من آنچه را که معلم در زمان
تدریس بمن تعلیم کرده بود بخاطر میآوردم. واقعاً شما پلوتارک دیده اید؟ — مول تبسمی کرده و گفت
این کتاب از جمله کتابهای محبوب و مختار من است. — کوکوناس گفت بسیار خوب این مصنف
خوب تشبیه کرده است حسن و جمال را بگلی که خوشرنگ و باطراوت است لیکن یکروزی است
که دوام ندارد و بمحض شکفتن زود پژمرده میگردد. اما فضیلت و دانش مانند گیاهی است که
عطر بیکران و خوشبوئی در رایحه با دوام دارد که هرگز زایل نمیشود و همواره اثر غریبی در

معالجات و بهبودی امراض دارد. — مول متعجب بکوکوناس نگریسته و گفت شما زبان یونانی میدانید
؟ — گفت نه اما معلم همواره بمن سفارش میکرد که روزی که بدربار رفتی در آنجا از فضایل و کمالات
حرف بزن که این نوع صحبت شخص را با وقار و در نظرها سنگین جلوه میدهد بهر حال گوئید به بینم گرسنه هستید
؟ گفت نه — گفت قطعاً بخیال کباب هائی که در بل اتوال دیدید که صورت کشیده بودند هستید. من که
بسیار گرسنه هستم از گرسنگی فضیلت گوئی نمیتوانم. — گفت چرا مسیو کوکوناس همان مصنف
میگوید که خوب است روح را در حزن پرورش داد و معده را بگرسنگی آموخته کرد. — کوکوناس
متحیرانه گفت مگر شما یونانی میدانید؟ — مول گفت آری معلم بمن یاد داده است. — کوکوناس
گفت موزونی کار شما هیچ عیبی ندارد و عنقریب بدولت میرسید زیرا که با شارل نهم شعر میسازید
و با ملکه مارگریت بیونانی صحبت میدارید. — مول خندید و گفت از این فقره غفلت کردید که با شاه
ناوار نیز بزبان کاسکون حرف میزنم. در این بین صدای پائی آمد و مسیو بنم در را گشوده و داخل
گردید و در تاریکی پیش آمده بدقت نگریست تا اصل زاده خود را شناسد بعد اشاره کرد و بکوکوناس که
همراه او بیاید.

کوکوناس با دست اشاره بمول کرده وداع نموده روانه شد. و بنم او را برده منتهی الیه گالری و
دری را گشود که بپله نخستین گشوده گردید و آنجا ایستاده باطراف نگاهی کرده و پرسید که مسیو شما
کجا منزل نموده اید؟ گفت در مهمانخانه موسوم به بل اتوال در کوچه آربرسک. — گفت خوب

در دو قدمی اینجاست زود زود برگرد بمنزل خود امشب ... بعد سکوت کرده و باطراف خود نگاه نمود — کوکوناس پرسید که امشب چه خواهد شد بفرمائید گفت امشب برگرد با صلیبی سفید در کلاه و اسم شب هم کیراست — گفت اما در چه ساعت بیایم . — گفت آنوقت که صدای توکسین را شنیدید (توکسین ناقوسی است که با آهنگ مخصوص در وقوع حادثه و مصیبت میزنند که ناقوس مصیبت میتوان گفت) کوکوناس متحیرانه نگریست و گفت توکسین — گفت آری حرف دیگر مزن — کوکوناس سلامی کرده و برگشت و با خود میگفت چه شد و مقصود چه بود و برای چه توکسین خواهند نواخت چه حادثه واقع شده است یا خواهد شد بهر حال مسیو نسیم شخص بامزه ایست حال بروم منزل مول را مستحضر نشویم قطعا در خدمت شاه ناوار صرف شام خواهد کرد و بطرف مهمانخانه روانه شد

از آن سمت هم بعد از رفتن کوکوناس مول چند دقیقه تنها ماند ناگاه در باز شد و پاژی داخل گردید و گفت شما الکنت دلامول میباشید — گفت آری منم — گفت کجا منزل دارید؟ گفت کوچه آربرسک مهمانخانه بل اتوال — گفت در این نزدیکی است گوش دهید ... شاه ناوار میفرمایند که الآن مجال ملاقات شما را ندارم بروید بمنزل خود اگر در اثنای شب فرصتی یافتم پی شما میفرستم والا فردا صبح زود خود بیائید — گفت اگر قراول مانع شد چطور — گفت کلمه جواز ناوار است چون گفتید دیگر قراول ممانعت نخواهد کرد — گفت مرسی خواست برود باز گفت صبر نمائید بمن فرموده اند که شما را از دریچه بیرون برم که مبادا در لوور گم شوید همراه مول آمد تا از دریچه بیرونش کرد و چون مول

خود را در خارج عمارت دید با خود گفت کوکوناس لا محاله شام را در نزد دگیز صرف خواهد کرد دیگر منتظر او نباشیم و برویم بمنزل شام بخوریم . اما چون بمنزل رسید کوکوناس را دید که ظرف کوکوی بسیار بزرگی در پیش نهاده مشغول خوردن است چون چشمش بمول افتاد بقهقهه بلند خندید و گفت معلوم است که شما هم چون من در خدمت شاه ناوار شام نخوردید چنانکه من نزد دگیز — گفت نه گفت اشتهای شما عود نموده؟ — گفت گویا — گفت با وجود سفارش پلوتارک؟ — گفت مسیو کنت پلوتارک در موضع دیگر هم گفته است که آن را که دارد سزاوار است که با آنکه ندارد قسمت و مواسات نماید حال اگر میل دارید این کوکو را با شما تقسیم نمائیم در اثنای غذا صحبت از فضایل مینمائیم — گفت نه بجان خودم صحبت فضایل در لوور خوب است که بیم آن باشد که گوش بدهند که شخص چه میگوید و شکم هم خالی باشد اما در اینجا فضیلت در خوردن است بفرمائید شام بخوریم — گفت چنین باشد حال که قسمت این طور خواسته که سهم ما در همه جا یکی باشد . در اینجا هم میخوابید؟ — گفت نمیدانم — گفت من هم نمیدانم — گفت اما من اینقدر میدانم که در کجا خواهم خوابید — گفت کجا؟ — گفت همانجائی که شما خواهید خفت پس هر دو خندیدند و از کوکوی لاهوریر صحبت کنان بقدر کفایت خوردند

فصل ششم — ادای قرض

حال اگر کسی خواسته باشد که بفهمد چرا این صاحبزادگان بی نیل مقصود از لوور برگشتند شاه ناوار چرا مول را معذرت خواست و چرا کوکوناس دوک دگیز را ندید و چرا در لوور شام نخوردند و بجای یک

و در آنجا که طمع داشتند در لوور بخوابند بکوکوی منزل لاهوری قناعت کردند لازم است که با ما داخل عمارت
قدیم سلاطین فرانسه شود و تعاقب نماید بلکه مارگریت را از آنجائی که دیدیم از نظر مول غایب شد
در مدخل گالری بزرگ هنگامی که مارگریت از پله های این گالری فرود میآمد دوک دگیز
در عمارت شاهی در خلوت خانهٔ شاه بود و از آن شب عروسی مارگریت دیگر او را ندیده بود و از این
پله که مارگریت فرود میآمد راهی بود. و از آن اطاق خلوت که دگیز در آنجا بود دری و این را
و این در هر دو منتهی میشدند بدالانی که آن دالان نیز میرفت بعمارت کاترین دمدیسی مادر شاه. کاترین
دمدیسی اینوقت تنها در برابر میزی نشسته بود. مرفق را گذاشته بروی کتابی که در روی میز بود
و سر خود را تکیه داده بدست خویش و هنوز هم صورتی بدیع و خوشگل داشت از اثر دوای ملین الجلد
رنه که عطرساز کاترین بود و چینی و تابی بر رویش نیفتاده جوان بنظر میآمد که آثاری از پیری هنوز
در روی نمایان نگشته بود. این رنه فلورانسی بعلاوه عطرسازی زهرسازی هم از برای
کاترین میکرد که جمعی مسموم و قتیل ملکه از زهر این ایطالیائی شده بودند. کاترین لباس سیاه
در بر داشت از روزی که شوهرش هانری دویم فوت شده بود از بر نکنده بود. در این تاریخ زنی
بود میانهٔ پنجاه و دو پنجاه و سه ساله و بواسطهٔ فربهی تقریباً همان خوشگلی زمان جوانی خود را
از دست نداده بود و همان طراوت باقی بود عمارت او هم زینتی و زیوری نداشت مثل نشیمن
بیوه زنان عاری از زینت و ساده بود. مجملاً اینکه آنچه در این عمارت از اثاث البیت بهم رسید

تمام

تمام رنگ تیره داشت و در بالای صندلی بزرگی که روپوش داشت سگی خوابیده بود که هانری
دناوار برای مادر زن خود تعارف نموده بود که بسیار پسند ملکه شده او را زیاد دوست میداشت
و عزیز بود و فبه نام گذاشته بودند. ملکه متفکر بود در بین اینکه فکر میکرد در گشوده شد و
پرده بالا رفت مسیو دوک دگیز سر از پرده درون کرده و گفت تمام وضع خوبی ندارد —
کاترین سر بالا کرده گفت مقصود از اینکه گفتی چیست هانری؟ — گفت میگویم که شاه بی
اندازه از هوگنوها حمایت میکند و اگر صبر نمائیم و انتظار جازهٔ ایشان را بکشیم از برای اجرای
عزمی که داریم باید بسیار طولانی یا همیشه منتظر باشیم — کاترین با چهرهٔ گشاده که عادی او بود
ولیکن برحسب مواقع بر سیمائی که میخواست صورت را آنطور ظاهر میساخت گفت مگر چه
واقع شده؟ — گیز گفت این واقع شده که اکنون بیست دفعه با اعلیحضرت شاه آغاز طلب کرده
و پرسیدم که تا کی باید تحمل کرد این اظهار دلیری را که این طایفهٔ هوگنو بعد از زخمی شدن
امیرال ظاهر میسازند و میدانداری مینمایند — کاترین گفت فرزندم چه جواب داد —
گفت جواب داد که مسیو لدوک مردم گمان کرده اند که شما تحریک کرده اید که مسیو امیرال را
که بمنزلهٔ پدر ثانوی من بود زخمدار کرده اند حال دفع این تهمت را بهر قسم که میتوانی از خودت
بکن. اما من از خودم بطوری که میتوانم دفاع خواهم کرد اگر بمن خلاف احترام نمایند
بعد از گفتن این جواب پشت بمن کرده و رفت بسگهای خود شام بدهد. کاترین گفت شما

هیچ سعی نکردید که ایشان را از رفتن باز دارید؟ — گفت چرا مادام. اما ایشان با آن صدائی که می شناسید و با آن نگاهی که مخصوص خودشان است بمن نگاهی کرده و گفتند مسیو لدوک سگهای من گرسنه هستند کسی را در عالم نمیشناسم که از برای خاطر او سگان خود را گرسنه بگذارم من چون دیدم آمدم تا شما را آگاه نمایم که تفصیل از این قرار است — کاترین گفت خوب کردم — دکلز گفت پس چه باید کرد؟ — کاترین گفت حتی المقدور باید سعی و کوشش کرد — گفت این کوشش را کی باید بکند؟ — گفت من آیا شاه تنها است؟ — گفت نه مسیو تاوان در حضور است. —

ملکه گفت منتظر من باشید در اینجا یا از عقب من بیائید و دورتر باشید و خود بلند شد و روانه گردید باطاق سگها را در آنجا در روی مخده های مخمل و فرشهای ترکی جای داده بودند و سه چهار باز با یک کلنگی در پهلوی دیوار در روی نشیمنهای خود قرار گرفته. که شارل نهم با آن کلنگک در باغ لوور و تویلری که تازه بنا میکردند شکار گنجشک و مرغهای کوچک میکرد و از این شکار حظ زیاد مینمود در اثنای راه کاترین خود را زیاد غمناک و غصه دار نمود و چند دانه اشک از چشمها بروی رخسار زرد و رنگ پریده جاری ساخت و آهسته داخل اطاق گردید که شارل نفهمید و مشغول بود بسگها غذا میخوراند — کاترین از پشت سر آمده و قدری ایستاد و دانه اشکی بر رخسار سرازیر کرد و بصدای گرفته در گلوی دریده بریده چنانکه شاه را لرزه درآورد و گفت فرزند. — شاه برگشت و مادر را با آن حال دید سراسیمه گفت مادر شما را چه میشود؟ — کاترین گفت فرزند آمده ام تا از شما خواهش

نمایم که مرا اذن بدهید تا بروم در یکی از قصرهای شما منزوی گردم هر کدام باشد چندان در بندش نیستم الا اینکه از پاریس دور باشد. — شارل چشمهای زجاجی را که بعضی از اوقات زیاد نفوذ داشت بروی مادرش دوخته و پرسید که از برای چه؟ — گفت برای آنکه هر روز بی احترامی تازه از این طایفه هوگنو مشاهده میکنم حتی امروز دیدم بچه نوع در خود لوور آمده و تهدیدات میکردند و میدانم آخر اینکار چه خواهد شد و شخص سلطنت تا چه مقام در خطرات است. پس چون من تحمل این کار را ندارم از اینجا دور باشم بهتر است — شارل با کمال خاطر جمعی گفت مادر این بیچاره ها تقصیر ندارند که داد خواهی نمایند زیرا که امیرال آنها را زدند و قصد کشتن داشتند و مجروح ساختند. و قبل بر این بسردار دسته این طایفه مسیو دموی را بقتل رسانیدند. پس حق داد خواهی دارند در یک مملکتی جای عدالت ناچار است — گفت فرزند دلگیر مباش اجرای عدالت میشود. اگر شما هم مجری ندارید آنها خود مجری میدارند. امروز درباره مسیو دگیز فردا در حق من دیروزی هم در حق شما یقین داشته باشید که عمل خواهند آورد — شارل را دل مشوش شد بطوری که معلوم بود که کلی تشویش پیدا کرده گفت اوه مادام چنین گمان میکنید؟ — کاترین خود را متفکر ساخت و همچنان متفکرانه گفت آه فرزند گمان نمیدانید که اصل مطلب در اینها نیست که گیز را میکشند یا امیرال کشته شد یا سخن در مذهب پروتستان یا کاتولیک است اینها تمام مغلطه است و اصل مقصود برداشتن پسرهای من و بیم از تخت سلطنت و نصب کردن پسر انطوان دبوربون بجای اوست. — شارل گفت پس شما در باز رفته اید

مسئلهٔ عادی و قدیمی خودتان که داشتید. — کاترین گفت پس رأی شما چه چیز است فرزندم؟. گفت
صبر کردن و منتظر فرصت بودن تمام عقل و حکمت انسانی در این دو کلمه است صبر کردن و عجله ننمودن
و چیره دست و غالب بر همه آن است که صبرش بیشتر باشد — کاترین گفت پس شما صبر کنید اما من
تحمل ندارم و روانه شد بطرف در. — شارل او را نگهداری کرد و گفت پس حکم مادرم؟ زیرا که قبل
از همه من باید اجرای حق و عدالت نمایم و من میخواهم که همه از من راضی باشند. — کاترین نزدیک
آمد و گفت مسیو تاوان که کنگرک شاهی را نوازش میکرد مسیو شما هم بیائید و رأی خود را بشاه عرض
نمائید که چه باید کرد. — کنت عرض کرد اعلیحضرت شما اذن میدهید؟. — شاه فرمود بگوئید تاوان بگوئید
— عرض کرد اعلیحضرت شما در شکار چه میکنید وقتی که گراز بطرف ایشان برگشت؟. — شاه فرمود
موزه‌بو (قسمی بود) مسیو بجای می‌ایستم و حرکت نمیکنم تا نزدیک آید و با حربه گلوی او را
بشکافم — کاترین گفت محض از برای دفاع؟. شاه فرمود از برای وقایهٔ نفس و از برای
تفریح خاطر از شکار. شاه آهی کشید و فرمود اما من در کشتن رعیتهای خودم تفریحی ندارم
زیرا که طایفهٔ هوگنو هم از رعیتهای من هستند همچنانکه کاتولیکها بلاتفاوت — کاترین گفت اگر
باین رعیتهای هوگنو مهلت دهید و مثل گراز حربه بحلقش فرو نبرید هر آینه سینهٔ سلطنت را
خواهند در هم شکافت — شاه بلحنی که معلوم بود بحرف کاترین وقعی نمیگذارد فرمود. باشد!
مادام اعتقاد شما براین است. — کاترین گفت مگر شما امروز مسیو دموی و کسان او را ندیدید؟

ا. — شاه فرمود که چرا دیدم زیرا که آنها پیش من آمده بودند. چیزی غیر از حق نگفتند تظلم میکردند
و کشندهٔ پدرش را مسیو دموی از من میخواست و این حق بود زیرا که پسر را میرسد که قاتل پدرش را
قصاص کند. آیا ما مسیو دومونت گومری را در عوض خون پدرم و شوهر شما نکشتیم با وجود اینکه این
قتل از روی عمد نبود (مترجم گوید مونت گومری کاپیتن قراولها در سلطنت هانری دویم بود
در اثنای جرید بازی و در سر سواری سهواً زخمی منکر بهانری زد که از ترس فرار کرد. بعد گرفتار
شده و سرش را بریدند). — کاترین آزرده از جای برخاست و گفت اعلیحضرتا چنین باشد که شما میفرمائید
دیگر از این مرحله سخن نگوئیم. اعلیحضرت شما مؤید من عندالله هستید و خدا بشما قدرت و قوت و عقل
و هوش داده و او شما را نگهداری میکند. اما من که زنی مسکین و بیکسم که خدا مرا ترک کرده و
بجهت گناهانم مرا بخودم گذاشته حمایتی از من ندارد. پس من میترسم و بشما واگذاشتم و با مور
مملکت شما کار ندارم و میروم. این را گفت و بیرون شد و اشارت کرد بدوک دگیز که از جائیکه
ایستاده بود داخل شود و دنبالهٔ مطلب را گرفته بقدری که میتواند سعی و کوشش نماید که کاری از پیش
ببرد. شارل هم از عقب او نگاه میکرد که میرود و این مرتبه اعتنائی نکرده پیش طلبید و مشغول
شد بنوازش سگهای خود و صفیر میزد با آهنگ شکار.

شارل یکمرتبه سکوت کرده و قدری توقف نموده بعد بلند با خود گفت. مادرم واقعاً عقل سلطنتی دارد
اعتقادش این است که کشتن ده دوازده نفری که آمده اند و تظلم مینمایند و دادخواهی میکنند

همه کارها تمام میشود و انجام میگیرد این بیچاره‌ها آیا تقصیر دارند که حق خودشان را میخواهند. — دوک دگیز زیر لب گفت «ده دوازده نفرند»! — شارل شنید و برگشت و گفت مثل اینکه همین‌ها را اول دست که او را دیده‌اید آه دوک شما هم اینجا بوده‌اید! . آری چند نفر را مثل اینکه بکشتن آنها بالمره من آسوده میشوم! آری اگر کسی بیاید و بمن بگوید اعلیحضرتا من کاری میکنم که شما از تمام دشمنان خود آسوده بشوید فردا او دیگر کسی نیست که باید و خوبخواهی دیگران را بکند و شما را بر قتل آنها دعوت و طاقت نماند. آه! آنوقت من میگفتم بکن. پس متوجه تاوان شده که با کشکرک بازی میکرد و گفت مارگو را خسته کردی بگذار روی نشیمن خود آسوده باشد. و بجهت اینکه اسم خواهر مرا دارد باید که همه مردم او را دستکاری نمایند پس تاوان کشکرک را بروی نشیمن خودش گذاشته متوجه یکی از سگها شده و گوش او را گرفته زیر و بالا میکرد — اینوقت دوک دگیز پیش آمد و عرض کرد اعلیحضرتا فردا دشمنان شما نابود خواهند شد و از کید آنها تمام خاطر مبارک فارغ خواهد گردید. — شارل گفت بتوسط کدام یک از ارواح مقدسه این معجزه بظهور خواهد آمد؟ — دوک عرض کرد اعلیحضرتا امشب شب بیست و چهارم ماه اوست و متعلق بسنت بارتلومی است و این کرامت از طرف ایشان ظاهر خواهد شد. — شاه فرمود که عجب مقدسی است که پوستش را [illegible] زنده زنده کندند — دوک دگیز گفت بهتر زیرا که هر قدر بوی زیادتر اذیت شده زیادتر انتقام خویش را خواهد گرفت — شاه بقهقهه خندید و گفت پسر عمو جان این شما خواهید بود که با این شمشیر ظریف مقتول

قبضه طلای خود تا فردا ده هزار هوگنو را خواهند کشت! واقعاً پسر عمو جان شخص بسیار مضحکی بوده‌ام و بنای خنده را گذاشت و چنان خندید که معلوم بود که از روی غیظ است که صدایش میپیچید با طاق و صدای موحش و هولناکی منعکس میشد. — دوک دگیز را که این صدای هولناک لرزه در آورده بود با انزجار و هراس گفت اعلیحضرتا یک حرف بیش ندارم او را هم اجازه فرمائید مرخص گردم. الآن بعقد من جمعی سویس و هزار و یکصد نفر اهل نظام داده و تمام سواره نظام و کلیه اهل شهر را در زیر فرمان دارم بعلاوه اعلیحضرت شما نیز قراولان شاهی و نجبای کاتولیک و غیره دارید که تقریباً بیست نفر در مقابل یک نفر داریم. — شارل گفت بسیار خوب حال که شما این قوه و استعداد را دارید پس نمیدانم چرا آمده و مرا اذیت میکنید خودتان بکنید آنچه میتوانید من حرفی ندارم و گوش مرا آسوده بگذارید... شاه متوجه سگها گردید. این وقت پرده بالا رفته و کاترین باز داخل اطاق گردید و بدوک گفت کار نزدیک است که تمام شود اصرار بکنید شاه آخر اذن خواهد داد. این دو کلمه را گفته و بسرعت بازگشت و پشت پرده مخفی گردید بدون اینکه شاه ببیند یا چنان نماید که دیده. — دوک دگیز باز بشاه عرض نمود که نمیدانم که اگر آنچه بتوانم بکنم پسند و مقبول خاطر مبارک خواهد بود یا نه؟ — شاه برگشت بطرف دگیز گفت واقعاً شما مرا دست و پای بسته و کارد بحلقم گذاشته و بجبر و اکراه از من اذن میگیرید. من آیا شاه نیستم؟ — دگیز گفت بلی هنوز اما اگر خواسته باشید فردا شاه میشوید شاه متأمل شده بصدائی که در حلق گرفته بود گفت این ابداً نخواهد که در تور در پیش چشم من بازی

دناوار و پرنس کونده را بکشید در بیرون تآتر من حرف ندارم در آنچه که میکنید. — دیگر گفت هانری و پرنس
دکونده امشب رفته‌اند با پرنس دوک دالانسون برادر شاه عیش نمایند. شاه در کمال بیقراری گفت
تاوان شما سگ مرا کشته‌اید بد آموز و بچه نمودید بیایید اکنون بیایید. شارل سگ را همراه برده و از آنجا
رفت باطاق خلوت دیگر و تاوان را همچنان مرده گذاشت که اول بودند مجلسی از قسم دیگر در خانهٔ
کاترین مرتب شده بود. بعد از آنکه تمیز گفت پادشاه را و خود را سخت نگهداری نماید باطاق خود داخل شد
و در آنجا یافت اشخاصی که عادةً همواره در وقت خفتن او حضور بهم میرسانیدند.

در وقت مراجعت بسیار مسرور و خوشحال آمد از آنکه در وقت رفتن گرفته و منقبض رفته بود و کم کم خانمها
باکمال خوشروئی مرخص نموده‌ای خود را رخصت باز گشتن فرمود. کسی دیگر نماند غیر از مارگریت که
بعد از غیبت ملکه آمده و منتظر مادرش بود. در پهلوی پنجره که باز بود در روی صندلی نشسته و
باسمان نگاه میکرد و مستغرق خیال خود بود. کاترین چون دختر خود را تنها دید دو سه بار دهان
گشوده که چیزی بگوید در هر بار خیالی تیره که بفضای دهان رسیده بود بدرون سینه عقب راند
. در این بین پرده بالا رفت و هانری دناوار داخل اطاق گردید. سگ کوچک که در روی تخت
خوابیده بود چون هانری را دید جستی کرده و دویده پیش او آمد. — کاترین چون او را دید بر خود لرزیده
و گفت او فرزندم شما اگر امشب در لوور شام میخورید؟ — هانری گفت نه مادام امشب من و پرنس
کونده با دوک دالانسون عزم گردش شهر کرده‌ایم آمده‌ام اگر در خدمت شاه هستند با ایشان بروم

— کاترین گفت بروید فرزندم خوشا بحال شما که اینطور میتوانید گشت نمایید. روی بمارگریت کرده
و گفت چنین نیست دخترم؟ — مارگریت گفت حق است و بهترین چیزهای عالم آزادی است.
— هانری تعظیمی بزنش کرده و گفت خانم یعنی میفرمایید که من شما را محبوس داشته و سلب آزادی
آزادی از شما کرده‌ام! — مارگریت گفت نه نیز مقصود خودم نیست حالت بیچاره زنها را میگویم
عموماً — کاترین بهانری گفت فرزندم گویا شما میخواهید دیداری از امیرال نمایید؟ — هانری گفت
شاید مادام — کاترین گفت بسیار خوب است بروید و احوالی بپرسید و فردا صبح از برای من خبر
بیاورید — گفت در اینصورت که شما تصدیق کردید میروم — کاترین گفت من چیزی را تصدیق نمیکنم
... اگر کسی را آنجا خواهید فرستاد بفرستید. هانری قدمی بطرف در برداشت تا اجرا نماید
فرمایش ملکه را. در این وقت پرده بالا رفت و صورت چینی‌ها، مادام دسو نمایان گردید و بکاترین
عرض کرد که مادام رنهٔ عطرساز ملکه که احضار فرموده بودید حاضر است. کاترین نظری سریعتر از برق
بروی هانری افکند دید که رنگش سرخ شده ولی فوراً باز بحال خود آمد. واقعاً نام مسموم کنندهٔ
مادرش را شنید و دید که احوالش منقلب گردید رفت بطرف پنجره و بدست اندازی تکیه کرد. سگ
که هانری را از پیش خود دور دید نگاه کرد و خوابید در این وقت پرده بالا رفت و دو نفر داخل شدند
یکی با اذن و دیگری که محتاج باذن نبود. نخست رنه که با احترام و توقیر بی اندازه بملکه نزدیک
شده در دست گرفته بود جعبه که گشود و نزد ملکه نهاد و تمام مجرات جعبه پر بود از شیشه‌ها و گردها.

دوئی مادام لورین خواهر بزرگتر مارگریت بود که از در مخفی که راه بخلوتگاه شاه داشت از نهایت
اضطراب با رنگ پریده داخل شد و میخواست که کاترین او را نبیند که سرش مشغول بملاحظه امتحان
آنچه در جعبه بود که یک یک با مادام دوسو امتحان میکردند. پس همانطور مضطرب و لرزان آمد در
پهلوی مارگریت که هانری هم در پهلوی او ایستاده و دست بر پیشانی نهاده مثل اینکه خیالی را دور
میکند نشست. اینوقت کاترین برگشت و بمارگریت گفت عزیزم شما بروید بمنزل خود. و بهانری
هم گفت که شما هم بروید در شهر قدری بگردید. مارگریت برخاست و هانری مهیای رفتن شد.
مادام دلورین دست مارگریت را گرفته و آهسته با کمال سرعت و چابکی گفت بخاطر مسیو دگیز که
تو اش خلاص کردی چنانکه او شما را خلاص نمود (مسبوق بر حکایتی است که در اینجاست)
که از اینجا بیرون نروید و بخانه خود برنگردید. — کاترین برگشت و گفت هان چه گفتی کلود ؟ —
گفت چیزی نگفتم مادر. — گفت دیدم آهسته چیزی بمارگریت گفتی — گفت تنها گفتم شب شما
بخیر و هزار چیز دیگر از دو شخص دلوز — گفت خود این دو شخص خوشگل کجا هستند ؟ — گفت در نزد
برادر شوهرش مسیو دگیز. کاترین خیره بر این دو خواهر نگریسته و ابروها را در هم کشید و گفت بیا
اینجا کلود. کلود دعا را اطاعت کرده برخاست و نزد مادر رفت که کاترین دست او را گرفت
و سخت فشرد چنانکه او بی اختیار فریاد کرد و گفت چه بوی گفتی و چقدر بی احتیاط و بیحزم بوده.
هانری که بی گوش دادن تمام آنچه ملکه و کلود و مارگریت گفتند می شنید بزنش گفت مادام بمن شرافت

بوسیده

بوسیدن دست خویش را میدهی ؟ — مارگریت بطرف او دراز کرده دستی را که میلرزید. هانری پیش
برد که دست او را ببوسد آهسته از وی پرسید که چه گفت بتو ؟ — مارگریت گفت که از اینجا بیرون
مرو. هانری از این دو کلمه فهمید که فتنه و فسادی امشب در پیش دارند — مارگریت باز گفت کاغذی هم است
که جوانی اصلزاده از اهل پروونس داده که فرصت نکردم بشما بدهم اینک کیسه و کاغذ را داد. — هانری
گفت مسیو دلامول آورده است ؟ — مارگریت گفت آری — هانری گفت مرسی و کاغذ را در بغل نهاد و پیش از
زنش گذشت در هنگام عبور دست بشانه رنه گذاشته و گفت متر رنه کار و بار تجارت چطور است ؟ —
رنه تبسم منافقانه کرده و گفت بسیار خوب است مونسینیور — هانری گفت باید اینطور باشد. درصورتی که
مشتریان شما تمام تاجداران فرانسه و خارجه باشند البته که تجارت شما رونق کامل خواهد داشت — رنه با کمال
گستاخی جواب داد الا پادشاه ناوار که خود را از بودن در سلک مشتریان این تجارت خارج ساخته است —
هانری گفت وانتر سنت گری متر رنه گویا حق بجانب شماست زیرا که مادرم که از مشتریان شما بود.
وهنگامی که میمرد شما را ابن سپرد. فردا یا پس فردا هرچیز نفیسی که داری بیاور بعمارت من تا معامله
با شما نمایم — کاترین خندید و گفت معامله شایانی خواهد بود. — هانری گفت که بشما گفته مادام که این روزها
کیسه من تهی است. یقین مارگریت بروز داده — کاترین گفت نه این را مادام دسو گفته است فرزند.
در اینوقت مادام لادشس دلورین که با وجود اینکه سعی زیاد داشت که خودداری نماید نتوانست بی اختیار
صدا را بگریه بلند کرد. هانری هیچ برنگشت — اما مارگریت دید و بطرف کلود و گفت شما را چه میشود

خواهر

خواهر؟ — کاترین خود را میانهٔ این دو خواهر افکنده و دست گلود را سخت تر از اوّل فشار داده و گفت هیچ باکش نیست مارکو همان تب عصبانی را دارد که مازیل بوی سپرده که از استشمام عطریات اجتناب نماید. پس مارگریت گفت فرزندم مگر نشنیدی که من بتو گفتم که برو بمنزل خود اگر آنحرف کفایت نمیکند الآن تو را امر میکنم که بروی. — مارگریت لرزان و ترسان گفت عفو نمائید و خدا حافظ شما باشد — کاترین هم گفت خوش آمدی فرزند. مارگریت بیرون رفت در حالتی که بزحمت خودداری میکرد و هرچند خواست که مازری را بطرف خود ملتفت سازد مازری بدان سمت نگاه نکرد. چند دقیقه سکوت شد و در این اثنا کاترین چشمها را دوخته بود بروی مادام لورن و دخترش که از آنطرف او نیز دستها را بروی هم نهاده و بمادرش نگاه میکرد. مازری اگرچه پشت بر آنها کرده بود. امّا تمام این تفصیلات را در آینه که جلو داشت میدید و بهانهٔ اینکه سبیلها را بتابد باروغنی که رنه بوی تقدیم کرده بود. کاترین چون دید مازری ایستاده است و نمیرود گفت مازری شما دقیقه ایست که میگوئید میروم و نمیروید و ایستاده اید — مازری گفت آه راست میفرمائید واقعاً فراموش کرده ام که دوک دالانسون و پرنس کونده منتظر منند و این عطر بدیع بود که بطوری هوش مرا برد و مرا مست نمود. خدا نگهدار مادام — کاترین هم گفت خدا نگهدار فرزند. فراموش مکن که فردا خبر امیرال را برای من بیاورید در اینوقت سگ کاترین از دامن مازری چسبیده و نمیگذاشت برود مازری گفت فتنه چه میخواهی کاترین با شکیبائی گفت فتنه! مازری گفت صدایش بزنید مادام که نمیگذارد بروم. کاترین از جا

بلند شده و قلاده سگ را گرفته نگهداری نمود تا مازری بیرون رفت ظاهراً با کمال آسودگی خاطر که گویا هیچ نمیدانست که او بخطری میرود که مرگ در او هست. چون مازری بیرون رفت کاترین سگ را رها کرد که آن حیوان دوید که خود را به مازری رساند لیکن در بسته بود نتوانست بیرون رود پس پوزه را از پرده داخل کرده و بدر تکیه داده بنای زوزه و فریاد طولانی گذاشت که خالی از وحشت نبود. پس از آن کاترین بمادام دسو رو کرده و گفت شارلوت برو مسیو دوگیز را با مسیو تاوان که در اطاق نماز خانهٔ من هستند بیاور و خودت هم همراهی کن بدوشس دلورن که حال ندارند.

فصل هفتم شب بیست و چهارم ماه او سال ۱۵۷۲

بعد از آنکه لاموُل و کوکوناس غذای مختصر خود را باتمام رسانیدند و طمع از مرغ کباب شده بریدند زیرا که مرغ کباب نبود مگر در فرار از همان لوحهٔ تعرفهٔ مهمانخانه. کوکوناس صندلی را چنان بلند کرد که سه پایهٔ صندلی از زمین کنده شده و در روی پای چهارم باقی ماند آنگاه چرخانده و بدور خود چرخی زده و روی بمنظره ایستاده کوکوناس پاهای خود را دراز کرده و مرفق خویش را به تخته داده دگیلاس آخر را از شراب بسر کشید. آنگاه پرسید که مسیو لاموُل آیا برخلاف معمول خیال خفتن دارید؟ — موُل گفت زیاد میل دارم که بخوابم لیکن میترسم که در تنهائی خواب بیایند و بیدارم نمایند. کوکوناس گفت بمرگ خودم که من هم زیاد میل خواب دارم امّا بیم آن دارم که در بین خواب بیدارم کنند. بهتر آن است که خود را مشغول داریم و ورق بازی بخواهیم و مشغول گردیم و این بهتر است

که در هنگام ضرورت حاضر و مهیا باشیم — مول گفت قبول دارم لیکن از برای بازی کردن پول لازمست
و من از جمیع جهت یکصد لکوی طلا همراه دارم و با همین تنخواه میخواهم هم مخارج خود را بگذرانم و تحصیل مکنت
و ثروت هم نمایم — گوگوناس بانگ برآورد که یک صد لکوی طلا داری و ناراضی هم هستی و حال
آنکه من بیش از ده لکو ندارم — مول گفت چه میگوئید! و حال آنکه من دیدم که از جیب خود کیسه بیرون
آورد دیدم که پر بود از مسکوک طلا — گوگوناس گفت آه آنچه دیده اید مال من نیست تنخواهی است که بیکی
از دوستان پدرم که مرکاندون نام دارد و گمانم این است که از طایفه هوگنو است مقروض هستم
که آورده ام بدهم — اما از برای مخارج خودم شش لکو را مالکم لاغیر — مول گفت در اینصورت چطور
میشود بازی کرد؟ — گوگوناس گفت مخصوصاً از برای همین است که در بازی اصرار دارم. بعلاوه
خیالی بخاطرم رسید — گفت چه خیال؟ — گفت ما هر دو بپاریس آمده ایم بیک قصد و خیال:
هر دو حامی بزرگی داریم که هر دو بجای مغرور و امیدواریم پس چنین خیال کردم که ما اول با تنخواه
خود که داریم بازی میکنیم و بعد در پی اولین سود و عایدی که از حامی خود بما برسد با آنچه تعارفی و
هدیه از مترس خویش تحصیل کنیم — مول تبسمی کرده و گفت خیال خوبی کرده اید اما من آنقدر حرص
بازی ندارم که تمام نتیجه زحمات خود را بیک نقش ورق یا یک خال کعبتین متعلق نمایم زیرا که
اولین التفات و عطیه که از طرف دربار توسط حامی خود بما رسد همان سرمایه تمام عمر خواهد بود —
گوگوناس گفت چنین باشد عطیه که از جانب دربار بما برسد باو دست نمیزنیم لیکن هدیه که از طرف معشوقه

بجنگ آید در پی او بازی مینمائیم — مول گفت این فقره عیبی ندارد الا اینکه من مترسی ندارم و آنچه
هم از معشوقه عاید میگردد از جنس دیگر است که بدیگری نمیشود داد — گوگوناس خندید و گفت من هم معشوقه
ندارم اما خدا را شکر حسن صورت و جوانی که بما عنایت کرده است دیری نمیکشد که صاحب معشوقه
و مترس میشویم — مول گفت در حق خود آنچه میگوئید صحیح و درست است یقین میدانم که عنقریب
معشوقه آفتاب طلعتی در آغوشش خواهید کشید. اما من بخود آن امیدواری ندارم که صاحب چنین
نعمتی گردم. پس در اینصورت مثل این میشود که با دست خالی با شما بازی میکنم و این در شرع قمار
نوعی از دزدی بشمار میآید و پسندیده نباشد. لیکن اگر میل دارید بطور بازی میکنیم که اول در سر آن شش
لکو که دارید بازی میکنیم اگر بدبختانه باختید و آنگاه باز میل بازی داشته باشید شما از نجابت و اصل نژاد که دارید
قول شما معتبر است با همان قول شما بازی میکنیم — گوگوناس گفت مرحبا و آفرین حرف تمام صحیح
همین است و واقعاً قول اصیل نژاده هم سنگ طلا است خاصه که این اصیلزاده در دربار تقربی هم داشته
باشد علاوه بر این از عقل نیست که اولین خط خود را شخص بمقام خطر بگذارد شاید باختم — مول گفت
محال نیست اما من نمیتوانم ببرم زیرا که وابسته شاه ناوارم و چگونه عطیه که از جانب دوک دگیز
باشد میتوانم نگهدارم — مهماندار که در گوشه صحبت را میشنید از این کلام بجوش آمده و زیر لب با خود گفت
اوه خبیث اینطور بوده است من خوب حدس زده بودم تو هوگنو بوده. آنگاه استعاذه کرده
و بروی خود صورت صلیبی کشید.

— در این بین خادم مهمانخانه یکدسته ورق گنجفه آورد و داد دست گوگوناپس که گرفت و بهم زد
و در اثنای بهم زدن پرسید از مول که واقعاً اینطور است؟ — مول گفت که چه چیز — گفت که شما
هوگو هستید؟ — گفت تصور نمائید که باشم آیا خیالی در حق این گروه دارید؟ — گوگوناپس گفت
حمد خدا را نه. از برای من تفاوتی ندارد. اگر چه این طریقه را دوست ندارم و بشدت بدم
می‌آید. لیکن از اشخاصی که گرویده این مذهب هستند با آنها عداوتی ندارم. گذشته از اینها اکنون
رسم اینطور شده. — مول خندید گفت که شاید این مطلب شلیک بروی امیرال است. شما هم اگر
میل دارید با هم در سر شلیک بازی نمائیم — گوگوناپس گفت هر طور شما میل داشته باشید مشروط بر اینکه
بازی کنم هر بازی که باشد خوب است — مول ورق را بدست گرفته گفت حالا بازی کنیم — گوگوناپس
گفت بی دغدغه بازی بکنید که اگر صد اکو ببازم فوراً میتوانم بدهم — مول گفت تو اکو بشما
در خواب میآید؟ — گفت نه بیداری من میروم او را بدست میآورم — گفت در کجاست بیائیم
بگوئی تا من هم با شما بروم — گفت در لوور — گفت امشب در آنجا رفتید؟ گفت آری امشب برای یک
قسم مخصوصی بود بحضور دوک اعظم مسیو دگیز طلب داشته اند — در اثنائی که گوگوناپس این صحبت را
میکرد لاهوریر سالادی که میخورد کنار گذاشته و آمد خود را در پشت صندلی مول قرار داد بطوری که
مول او را ندید و او مواجه گوگوناپس نشسته و بشار الیه بعضی اشارات میکرد که او ببازی خود مشغول
بود و ملتفت او نمیشد — مول گفت این است که غرابت دارد من و شما چنانکه گفتید بیک طالع

زاده‌ایم مقدرات هر دو یکسان دیده میشود من هم امشب بلوور احضار شده ام. همین قدر تفاوت دارد که
من بخدمت شاه ناوار و شما بخدمت دوک دگیز — گفت اسم شب دارید؟ — گفت آری — گفت
نشان مخصوص چطور؟ گفت نه — گوگوناپس گفت اما من دارم و آن اسم شب من ... در این کلام گوگوناپس
مهماندار اشاره سختی کرد که گوگوناپس سر بالا کرده بجای خشک شده هم از اشارت مهماندار و هم از نقش
مخالف حریف که موجب باختن پیکو شد. مول چون بهت گوگوناپس را دید برگشت که موجب
حیرت او را بفهمد چیزی ندید الا اینکه مهماندار را در پشت سر خود دید ایستاده و دستها را در بغل نهاده
و تماشا میکند. پس از گوگوناپس پرسید شما را چه میشود؟ — اما گوگوناپس نمیدانست که چه بگوید زیرا که از
اشارت لاهوریر چیزی نفهمید گاهی بمول و گاهی بمهماندار نگاه میکرد و مهماندار دید که لابد است باری
او بیاید گفت چیزی نبود الا اینکه چون من از بازی زیاد خوشم میآید چون نقش مقابل را دیدم که
موجب بردن مسیو بود بی اختیار بانگ برآوردم. مول خندید و ورقها را بهم زده باز شروع در
بازی نمود مهماندار هم بجای خود برگشت و انگشت بر دهان گذاشته بسکوت مطلق گوگوناپس امر
کرد. و این اشاره گویا سبب شد که حواس گوگوناپس پرت شده سه اکوی دیگر هم باخت. مول گفت
این دست شش اکوی نقد شما حال میخواهید در سر خط آتیه شما بازی کنیم — گفت بدیده منت
دارم — لاکن مول گفت پیش از آنکه ببازی شروع نمائیم بفرمائید که گفتید شما امشب بطرز مخصوص
باید بخدمت دوک دگیز بروید؟ — گوگوناپس برگشت بطرف مهماندار که ببیند چه میگوید چشمهای

درشت او را دید که بشاره بسکوت میکند پس متوجه مول شده گفت آری اما هنوز وقت نشده قدری
از شما مسیو دلا مول صحبت بداریم — مول گفت نه بهتر این است که باز مشغول بازی شویم. زیرا که چنین
مینماید که من شش اکوی شما را برده ام. — کوکوناس گفت مونزدی راست است باخته ام. همیشه بمن
می گفتند که طایفهٔ هوگنو سهم غریبی در بازی دارند بشیطان لعنت من هم میل دارم که هوگنو بشوم. — از شنیدن
این کلام چشمهای مهماندار مانند دو اخگر سوزان درخشید و برق زد اما کوکوناس که مشغول بازی بود
ملتفت نشد. — مول گفت آری کنت پروتستان شو آری آری که طایفهٔ ما بجان منت دارند و شما را
بالای سر خود جای میدهند — کوکوناس گوش خود را خارید و بعد گفت اگر فی الواقع میدانستم خطا و بخت
شما از این ره گذر است بشما میگفتم که کیسه که آمدم زیرا که من چندان هم معتقد نیستم چنانکه شما هم
معتقد بمن نیست — مول گفت بعلاوه این طریقهٔ ما طریقهٔ بسیار خوب و سهل و آسان است —
کوکوناس گفت بعلاوه حالا مطابق مد است و موجب خوش نقشی در بازی میشود. چنانکه از اول
بازی من شما را برآورد میکنم که با کمال سادگی بی دغلی و خلاف بازی میکنید و این نیست مگر از
برکت مذهبی که دارید. — مول در نهایت آسودگی گفت اکنون شش اکو از من مقروض شدید.
کوکوناس گفت شما مرا استمالت و تشویق میکنید. اگر امشب از مسیو دگیز ناراضی شدم فردا میایم
که مرا بحضور شاه ناوار ببرید تا هوگنو بشوم و خاطر آسوده دار که اگر هوگنو شدم از تمام هوگنوها بدتر
و بهتر میشوم. — مول گفت آهسته که مهماندار اگر بشنود با شما قطع دوستی که عنوان کرده خواهد کرد.

— کوکوناس گفت راست میگوید و برگشت و نگاه کرد و گفت نه گوش نمیدهد و مشغول صحبت است —
مول پرسید که با چه کسی گفت با آنکه وقتیکه آمدیم اینجا بود و حرف میزد آنکه پیوسته میماند و اکنون هم با چه
حرارتی با مهماندار صحبت میکند. در این وقت مهماندار بکوکوناس اشاره کرد که مشار الیه با وجود میل
مفرطی که ببازی داشت از جای خود برخاسته و رفت پیش مهماندار که مول از عقب فریاد زد که چه میکنید
؟ — گفت از برای شما شراب میطلبم. مهماندار دست او را گرفته و بخادم مهمانخانه گفت از برای مسیو ها
شراب بیاور. آنگاه آهسته بگوش کوکوناس گفت ساکت باش ساکت باش اگر جان خود را میخواهی
ورفیقت را بگذار دیگر ترک بازی کن. لاهوریر البته رنگش پریده بود و آن شخص که با او صحبت میداشت
چنان متوحش و مضطرب بود که کوکوناس مرا از مشاهدهٔ حال او و کلام مهماندار لرزه براندام افتاد و برگشت
بطرف مول و گفت عزیزم مسیو مول متوقعم که مرا دیگر از بازی معاف دارید قریب پنجاه اکو باختم امشب
نقش با من نیست بخود داست بازی کردن هر چه بازی کنم خواهم باخت — مول گفت هر چه میل شماست مسیو.
منهم زیاد کسل هستم بدم نمیاید که لحظهٔ خود را انجا بکناه اندازم پس بانگ زد که مسیو مهماندار. گفت چه میفرمائید
مسیو لکنت ؟ گفت اگر آمدند پی من از طرف شاه ناوار مرا بیدار کنید که فوراً برمیخیزم زیرا که البته
با لباس میخوابم — کوکوناس گفت مثل من که مهیا و حاضر باشم و سبب معطلی نگردم. مسیو لاهوریر از
برای من کاغذ سفید و مقراض بیاور تا از برای خود نشان درست نمایم — مهماندار از ترس اینکه مول
ملتفت نشود بخادم گفت کاغذ از برای تحریر و مقراض از برای چیدن پاکت بیاور — کوکوناس

با خود گفت امشب اینجا واقعه فوق العاده واقع خواهد شد من کاغذ از برای چیدن نشان میگویم
مهماندار میگوید کاغذ از برای تحریر بیاور که مسیو میخواهد کاغذ بنویسد ! - مول برخاست و گفت
بون سوار کوکوناس و مهماندار گفت آقا زحمت کشیده مرا باطاق خوابگاهم همراهی نمایند در
با مهماندار از پله پیچدار بالا . آنگاه آنشخص مجهول دست کوکوناس را گرفته و آهسته و بسرعت
بوی گفت مسیو چند بار شما نزدیک بود که بروز بدهید سری را که بخت مملکتی در او بود . خدا نخواست
که بموقع شما دهان بستید و اگر یک کلمه هم زیادی گفته بودید با این تفنگ شما را هلاک کرده بودم بحمدالله
که بخیر گذشت حال که تنها هستیم گوش بده . - کوکوناس گفت اول بفهمم که شما کی هستید که باین لحن
فرمانده متکلم میشوید - گفت هیچ بر حسب اتفاق نام مسیو دموردل را شنیده باشید ؟ - گفت
قاتل امیرال ؟ - گفت و هم کشنده کاپتین دموی آنشخص من هستم - کوکوناس بی اختیار
گفت اوه اوه - دموردل انگشت بر دهان نهاد . کوکوناس سکوت نمود در اینوقت شنیده شد
صدای در اطاقی که مهماندار بست و بعد صدای در دهلیز و بعد صدای کلون در دهلیز و
خود بسرعت آمد بپهلوی کوکوناس و دموردل و هر سه در نزدیک هم نشستند
مهماندار گفت همه درها را بسته ام حال مسیو دموردل با آسودگی میتوانیم حرف بزنیم ساعت
در این بین یازده را زد که موردل یکیک بدقت شمرد پس رو کرد بکوکوناس که بالمره متحیر مانده بود
از این احتیاطهائی که اینها میکنند و گفت مسیو شما کاتولیک پاک خالص هستید ؟ - کوکوناس

گفت خودم خیال گمان میکنم - باز پرسید که مطیع و فرمانبردار شاه هستید ؟ - گفت از سر و جان
اما مسیو شما مرا رنجه داشتید که خیلی سوال از من کردید زیرا که چنین سوال از من بیجا و ناشایسته -
گفت در این باب نزاعی نداریم . شما همراه من بیائید - گفت کجا ؟ - گفت لازم فهمیدن نیست
اینقدر هست یا هلاک میشوید یا بدولت و توانگری کامل میرسید - گفت پس لازم است که شما را خبر
دهم امشب در ساعت دوازده من در لوور وعده مخصوصی دارم که باید آنجا بروم - گفت در
من هم آنجا میروم - گفت مسیو دگیز مرا منتظر است - گفت ما را همچنان - کوکوناس از این فقره
خوشش نیامد که با آنها در این جشنی که مخصوص خودش میدانست شریک باشد گفت من یک کلمه
جوازی مخصوص دارم - هر دو گفتند ما هم داریم - گفت من یک نشان مخصوص دیگری دارم -
موردل تبسمی کرده و از جیب جوشنی صلیب از پارچه سفید بریده شده بیرون آورد و یکی را داد
بمهماندار و یکی را هم بکوکوناس و یکی هم گرفت از برای کلاه خود نصب کردند . کوکوناس متحیرانه
گفت که یک موعد و یک کلمه جواز و یک نشان . پس همه دنیا که در این شرافت اشتراک داشته اند
؟ - گفت آری مسیو از برای تمام اشخاصی که از مذهب کاتولیک هستند - کوکوناس گفت دعوت
بزرگ و عمومی در لوور هست که از این دعوت این طایفه ملعون هوگنوها را خارج ساخته اند . باشید خیلی
آنها حسود شده بودند - موردل گفت آری جشن غریبی از جنس غریب هست که بازیگران این جشن
تمام هوگنو هستند که کاتولیکها آنها را رقص فوق العاده خواهند رقصانید اگر با من همراهی نمائید میبرویم

که اول رئیس ایطالیه را از منزل بیرون آورده و رقص کامی با و بدهیم - کوکوناس گفت امیرال
؟ - گفت آری آن پیره سگ که سفیهانه خطا کردم در زدن و حال آنکه با تفنگ مخصوص شاه زدم
. - مهماندار گفت آری با بخت بود مسیو که من کارد و شمشیر خود را اصلاح کرده و صیقل میدادم کوکوناس
کم کم فهمید و شروع کرد بفهمیدن که مطلب چه چیز است و رنگ از رخسارش پریدن گرفت و
گفت چطور مگر امشب هوگنوها را . . . - گفت آری میکشند - کوکوناس گفت و شما هم بقتل
کشتن امیرال شده اید ؟ - موروول تبسم کرده و دست کوکوناس را گرفته کشید بطرف پنجره
و گفت نگاه کنید آیا می بینید در پشت کلیسا در آن موضع گشاده در منتهی الیه این کوچه جمعی در سایه دیوار
صف کشیده و ساکت ایستاده اند ؟ - گفت آری - گفت هر کدام از آنها در کلاه خود چون شما
و من صلیبی سفید دارند تمام از دسته سویس هستند . و این دسته سواران را ببین میشناسی صاحب
منصب آنها را ؟ - گفت چگونه بشناسم که امروز به پاریس آمده ام - گفت خوب این همان است
که شما از او امشب در لوور مدعو هستید میرود که منتظر شما باشد - گفت دوک دگیز ؟ - گفت خودش است
. - و آنانکه همراهش است مارسل ملک التجار سابق و شورون ملک التجار کنونی و میروند تجار
و کسبه و اهل سوق و اعیان شهری را بر انگیزانند . و به بینید که خدای محله این است که حال وارد
شد ملاحظه نمائید که چه میکند ؟ - گفت می بینم که در بعضی درها میکوبد این چه باشد که در روی بعضی
درها گذاشته اند ؟ - گفت صلیب سفید است نظیر آنچه ما در کلاه داریم . در سلف خدا این علامترا

میناد میان شنبلی و قبطی که بهم مشتبه نشوند اکنون چون ما زیاد دیر سیولوژی شده ایم ما نمود
میگذاریم که کاتولیک با هوگنو مشتبه نگردد - گفت می بینم که بهر دری که میکوبد در باز شده و
اهل شهری مسلح بیرون می آیند . و مرا عار می آید که اینهمه تدارک از برای کشتن امیرال که پیری نیم جان است
مهیا می کنند و حال آنکه این کار قصاب است نه کار دلیران مصاف - موروول گفت جوان اگر پیر
نمی پسندی جوان هم زیاد است از برای خود جوان انتخاب نما از برای هر مذاقی هست بحد فراوان است
اگر خنجر از برای اسلحه نمی پسندی با شمشیر جدال کن زیرا که هوگنوها اشخاصی نیستند که بگذارند با آسانی
و سهولت سر آنها را ببرید لامحاله دفاع خواهند کرد و سخت هم خواهند کوشید . شما میدانید که
هوگنوها جان سخت دارند . -

کوکوناس متوحشانه بانگ زد و گفت مگر تمام آنها را خواهند کشت ؟ - گفت تمام آنچه بدست
آید - گفت بفرمان شاه ؟ - گفت آری هم بفرمان شاه و هم بفرمان دگیز - گفت پس
با بخت بود که آن شخص ظریف آلمانی که از کسان مسیو دگیز است اسمش را فراموش کرده ام چه
چیز است ؟ - گفت مسیو دبسم گفت آری مسیو دبسم بمن میگفت بمجرد شنیدن صدای ناقوس
به سرعت کشید - گفت شما مگر مسیو دبسم را دیدید ؟ - گفت آری با وی صحبت هم کردم -
گفت در کجا ؟ - گفت در لوور او بود که مرا داخل کرد و او بود که کلمه رمز را بمن آموخت گفت
ببین میشناسی ؟ - کوکوناس نگاه کرد و او را دید که در میان جمعیت عبور میکرد - گفت میل

داری که با وی حرف بزنی ؟ - گفت آری میل دارم - موروِل دریچه را گشود و چون بسم
و بیست نفری از آنجا میگذشتند صدا زده و گفت کیزدلورن (این کلمه جواز بود) بسم سر
بالا کرده و آنها را دیده فهمید که او را طلب میکنند نزدیک آمد . و گفت آه آه شما باید مسیو موروِل
باشید . گفت آری من هستم شما پی چه میگردید ؟ - گفت پی مهمانخانهٔ آتوال که مسیو کوکوناس نامی
در آنجا هست او را اطلاع بدهم - کوکوناس سر پیش برده و گفت اینک منم - گفت بسیار خوب
مهیا و حاضر هستید - گفت آری چه باید بکنم ؟ - گفت آنچه مسیو موروِل بشما بگوید بکنید زیرا که
او کاتولیک خالص و درست است - موروِل گفت میشنوید ؟ - کوکوناس گفت آری اما شما
مسیو بسم کجا میروید ؟ - بسم خندید و گفت مختصر حرفی با میرال دارم میروم او را بگویم -
موروِل گفت بگوئید اگر حرف اول اثری نبخشید لا محاله این حرف دویم مؤثر خواهد شد . بسم گفت
آسوده باشید مسیو موروِل و این جوان را خوب تربیت کنید - موروِل گفت مطمئن باشید که کوکوناس
از نژاد خوب است سگ خوب شکاری از نژاد خوب میباشد . - بسم گفت خدا حافظ شکار خوب بکنید
و دور شد و موروِل نیز در را بست و گفت ای جوان شنیدید ؟ حال فرصت را غنیمت دانسته اگر
دشمن مخصوص شخصی هم داشته باشید او را هم امشب و فردا میتوانید که در شمار هوگنوها اگر نباشد بخرج
بگذارید . کوکوناس از آنچه دید و شنید متحیر و مبهوت مانده باطراف خود نگاه میکرد و گاهی بجهاندار
که وضع مهیبی بر خود گرفته بود و گاهی بر موروِل که آسوده کاغذی از جیب خود در آورده و بر او نظر میکرد.

میگفت سیصد نفر حصهٔ من است اگر هر کسی از زوار بقدر من نفری قسمت داشت دیگر فردا از هوگنوها
در روی زمین کسی نمیماند . در این بین صدای ناقوس ویل و شور بلند گردید . موروِل گفت اخبار قتل
عام است تا تعجیل کردند قرار در نصف شب بود و هنوز مانده و ساعت نصف شب را نزده چه عیب
دارد در کار خیر تعجیل بهتر است تا تأخیر. بمحض بلند شدن صدای ناقوس صدای تفنگ نیز بلند شد و مجانین
روشنائی مشعل چندی کوچه آربرسک را روشن ساخت . کوکوناس را عرق بر پیشانی نشست و
موروِل گفت بسم الله روانه شویم . جهاندار گفت اندکی تأمل نمائید که اول از خانهٔ خود مطمئن شویم بعد
براه افتیم زیرا که من نمیخواهم عیال و اطفال مرا بقتل رسانند . در این مهمانخانه یکنفر هوگنو هست کوکوناس
در شنیدن این حرف جستی کرده و گفت مسیو دلاموله را میگوئید ؟ - گفت آری این خبیث خود را
بپای خود در دهان اژدها افکنده - کوکوناس گفت چطور مهمان خود را میکشی ؟ - گفت مخصوص از
برای او بود که من کارد خود را تیز میکردم - کوکوناس ابرو در هم کشیده و گفت آه آه ....
جهاندار گفت من تا امروز غیر از مرغ و مرغابی و خرگوش هیچ ذی حیاتی را نکشته ام و نمیدانم که
آدم را چگونه میکشند اگر خیره دستی از من دیده شود باری در خلوت بهتر تا مرا تمسخر نمائید . - کوکوناس
گفت این درست نیست مسیو زیرا که لاموله رفیق من است با من اینجا رسیده و با من یکجا غذا خورده
و با من بازی کرده - موروِل گفت درست میگوئید اما مسیو دلاموله هوگنو است و تمام هوگنوها اکنون
محکوم بقتل شده اند اگر ما نکشیم دیگری خواهد کشت

مهماندار گفت بعلاوه مبلغ پنجاه اکو هم از تو برده است - گوکوناس گفت راست است تا براستی و درستی بی غل و غش برده است مهماندار گفت براستی یا دغلی بجا که دزد برده است و باید بگیرد . امّا اگر من او را کشتم دیگر کسی از تو مطالبه نمیکند - مورول بانگ زد که تمام کنیم که باید زود برویم و خود را بمنزل امیرال برسانیم و سیو د کیز را یاری نمائیم . اگر در انجام بد ببینید ضرب گلوله یا شمشیر با دشمن زود کارش را بسازید که در وقت فرصت نماند و شتاب کنید که صدای های و هو بلند است . - لاهورير گفت اکنون من میروم که کارش را بسازم شما منتظر باشید که اکنون بر میگردم و با هم میرویم و رفت - گوکوناس گفت این رفت که او را بکشد و بعذاب و مشقت این بیچاره جوان را خواهد کشت و قطعاً پولی که دارد هم خواهد دزدید . اکنون من میروم که نگذارم که دست بپولش بزند و اگر ناچار باید کشت اقلاً با استراحت باشد نه بعذاب و مشقت . پس گوکوناس نیز از عقب او روان شد و زود بمهماندار رسید زیرا که مشارالیه گویا جرأت نمیکرد که بسرعت برود آهسته آهسته قدم بر میداشت گوکوناس هم از پس او همچنان میآمد در این بین چند تیر تفنگ متعاقب هم در کوچه شنیده شد و از صدای آنها لاموول بیدار شده از فراز خوابگاه خود را پائین انداخت که مهماندار صدای پای او را شنید و گفت این خبیث هم بیدار شد و ناچار مدافعه خواهد کرد - گوکوناس از عقب گفت البته که نمی ایستد که تو او را بگیری و اگر ترا بکشد چطور ؟ - مهماندار گفت هو هو کو میترسیم بعد ملتفت شد که تفنگ خوبی در دست دارد جرأت پیدا کرده پشت در آمد چون در از داخل بسته بود بضرب لگدی در را شکست . آنگاه دیدند لاموول در بستر بیکلاه امّا با تمام لباس در بر .

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

در پس خوابگاه ایستاده بدستی طپانچه گرفته و شمشیرش را بدندان دارد و خوابگاه را سنگر کرده و دفع مضرت گوکوناس چون چنین دید گفت اوه اوه این صعب شد و کار اهمیت پیدا کرد . مسترلاهوریر پیش برو . موول وضع را دیگرگون دید و گفت میخواهند مرا بکشند و بمهماندار گفت این تو هستی بدبخت ؟ - مهماندار باین کلام جوابی نداد لیکن تفنگ را راست کرد بطرف موول که موول خود را بر زمین افکند و تفنگ در رفت و گلوله از بالای سرش رد شد و موول برخاست و فریاد کرد که ای مردم مرا میکشند بفریادم برسید سیو گوکوناس چرا ایستاده - مهماندار هم فریاد کرد و مورول را بیاری خواند - گوکوناس گفت برگ خودم سیو دلاموول از قراری که معلوم است امشب تمام هوگنوها را بامر شاه بقتل میرسانند من در باره تو چیزی نمیتوانم بکنم الّا اینکه خود اقدام بقتل شما نمیکنم حال بهر طور که میتوانی خود را خلاص کن موول گفت آه خاین اینطور بوده است پس نگهبه که آمد و طپانچه را که در دست داشت خالی کرد مهماندار که مراقب او بود خود را بکنار گرفت تیر خطا کرد امّا گوکوناس که غافل بود گلوله بشانه او خورد و مختصری زخم کرد و گفت اوه ظالم حال که چنین است باشد شمشیر را کشید و بموول تاخت . امّا موول اگر تنها گوکوناس را میدید در محل خود می ایستاد لیکن مهماندار را میدید که تفنگ خود را پر میکند و صدای پای مورول را میشنید که از پله ها بالا می آید پس مصلحت را در توقف ندید و خود را افکند باطاقی که در پهلو بود و در را بست و از پشت کلون کرد . گوکوناس آمد در را تکان داد و دید بسته است فریاد کرد ای حق ناشناس من آمدم که نگذارم ترا بطوری بکشند که اذیت ببینی و نگذارم پولت را بدزدند . تو مرا جزا و پاداش با گلوله

میدهی باشی تا اینقدر بخوشی شیر بزنم که تو از من آگاه شب بوده . در اینوقت مهماندار تفنگش را پر کرده
آمد و در را با یک لگد شکست کوکوناس خود را بدرون افکند اما اطاق خالی و دریچه باز و گشوده بود
کسی در وی نبود . مهماندار گفت خود را از پنجره پرت کرده و چون زیاد مرتفع است لا محاله هلاک گردیده است
. کوکوناس گفت میشود که از بام همسایه راه فراری یافته باشد و از جای بلند شد که خود بر بام همسایه برساند
موروِل و مهماندار مانع شدند و گفتند که راه سخت و لغزنده است می افتی و هلاک میشوی . کوکوناس گفت
من در کوهستان بزرگ شده ام عادت دارم براههای سخت و صعب العبور علاوه بر این اگر کسی مرا
بی احترامی کرد تا هر جا برود من هم از عقب میروم تا به آسمان بالا رود میروم و بجهنم فرود شود منهم
میشوم بگذارید بروم . موروِل گفت بیکاری حال یا از سقوط مرده یا در رفته بهر حال تعاقب تو بیفایده است
بیا برویم اگر این یکی از تو فوت شد غم مدار آنقدر هست که عوض او بشود بجای یکی ده تا بکش :
کوکوناس بانگ زد که راست میگوئی برویم .
آنگاه هر سه بشتاب از پله ها پائین آمدند مهماندار و موروِل فریاد برآوردند که بخانه امیرال برویم کوکوناس
گفت حالا که چنین است بخانه امیرال برویم پس هر سه از مهمانخانه بیرون آمده مهمانخانه را بامید حملات
گذاشته و بطرف خانه امیرال که در محله بتیزی بود نهادند صدای تفنگ ها و هوی و روشنائی
آتش آنها را راهنمائی میکرد . در اثنائی که بشتاب میرفتند یکی را دیدند که میدوید بیکلاه و بی پالتو و پاپوش
کوکوناس گفت آیا که باشد ؟ موروِل گفت یکی از هوگنوها است میخواهد خود را خلاص نماید . کوکوناس

گفت پس چرا معطلی بزن که تفنگ پُر داری گفت من باروط و ساچمه ام را باین یکه و پوچها ضایع
نمیکنم شکاری لایق تر نگاه میدارم . پس مهماندار گفت تو بزن مهماندار گفت تأمل کن تا در
جستان بروم گنگوتو تا پیس گفت تو بقراول بروی شکار از دست رفته خود شمشیر را آخته
از عقب پای دویدن گذاشت و چون میخواست از پشت بزند فریاد میکرد که ای هوگنو روی
بطرف من کن که تورا از پیش روی مردانه بزنم معلوم است که آن شخص اطاعت بچنین فرمانی نمیکرد
و میدوید که ناگاه گلوله در بیخ گوش کوکوناس صفیری زد و متعاقب آن هوگنوی بدبخت بزمین افتاد
و صدای آفرین از عقب شنیده شد و این مهماندار بود که خود ضرب دست خود را تحسین میکرد و تفنگ
خود را در هوا میگردانید کوکوناس گفت این بار تیرم را چطور دیدی ؟ . گفت بد نبود لکن چیزی
نمانده بود که مرا هم با او لاحق سازی . یکمرتبه مهماندار فریاد زد که مسیو خود را حفظ کن کوکوناس
ملتفت شد که این مجروح از زمین بلند شده با کاردی که دارد مهیاست که بسینهٔ او فرو برد کوکوناس
خود را پس کشید و گفت اُوه دُم بریده واجب القتل بوده و شمشیر خود را سه بار تا دسته بر شکم آن
فلک زده فرو کرد پس بخشم چون دیوانگان فغان بر داشت که بخانه امیرال برویم . موروِل
خندیده گفت مسیو چنان می بینم که بمذاق خوشمزه آمده و اشتها را بحرکت آورده . گفت بلی خودم
که چنین است نمیدانم بوی باروط یا صدای شلیک یا دیدن خون حالت مرا منقلب ساخت تا بحال شکار
خرس و گرگ بسیار کرده ام اما در هیچ کدام اینطور در حالت خود انقلاب ندیده بودم شکار آدم مرا

لذتی دیگر داشته است . بالجمله دوباره این سه نفر بنای رفتن گذاشتند

فصل هشتم قتل عام

عمارتی که امیرال منزل داشت چنانکه گفتیم در کوچه بتیزی واقع بود در نهایت حیاطی عمارتی بزرگ با دو گوشواره که مشرف بودند بکوچه مزبوره . دیوارهای بلند این حیاط دری بزرگ و دو شبکه کوچک در جبین داشت که مدخل این عمارت منحصر بود در آنها . وقتی که این سه نفر طرفداران دگیز رسیدند باخر کوچه بتیزی که متمم کوچه های فوسه سنت ژرمن لکزروا بوده دیدند عمارت امیرال را احاطه کرده اند سویس و سرباز و اهل شهر تمام مسلح همه در دست راست نیزه و شمشیر و خنجر یا تفنگ و بعضی در دست چپ مشعل که روشنائی میانداخت براین ازدحام که چون دریا در تلاطم بود و برق اسلحه که چون ستاره میدرخشید برق میزد . و در تمام این کوچه ها قتل و خونریزی بعمل آمده و میآمد و خون چون سیل از هر طرف جاری بود و صدای ناله وزاری و انین کشتگان با فریاد و طنین تفنگ و طپانچه آمیخته صدائی درهم و مخلوط از هر جانب مسموع میگردید و هر لحظه بیچاره از خوابگاه برخاسته نیم عریان و مجروح و خون چکان افتان و خیزان از هول جان میدوید و این ستمکاران امان نداده از عقب تاخته و کارش را ساخته چون خیل شیاطین در روشنائی مشاعل و برق طپانچه و تفنگ رقصی باهنگ داشتند . و این دیوساران ستمکار چون از دور کوکوناس و لاهوریر و مورول را دیدند که علامت صلیب سفید در کلاه داشتند پیش دویده و مرحبا و خیر مقدم گفته و داخل بجماعت خود نمودند لیکن جماعت بقدری بود که عبور متعذر بود

بعضی در آن میانه مورول را شناخته و بزحمت تمام راهی از برای او و کوکوناس و لاهوریر پیدا کرده و آنها را داخل حیاط امیرال که مملو بود از جمعیت نمودند . در وسط این حیاط شخصی ایستاده و بر شمشیر خود تکیه داده و مردم بهیئت احترام دایره وار دور او را خالی گذاشته و آن شخص چشم بر بالکونی دوخته که تقریبا پانزده قدم ارتفاع داشت . و در جلو عمارت اصلی کشیده شده بود . و این شخص از بیقراری پای بر زمین میکوفت و لحظه بلحظه برمیگشت و از کسانی که نزدیک باو ایستاده بودند خبر میپرسید و میگفت هنوز هیچ خبری از او نشنیدید یقین قبل از وقت مطلع شده و فرار کرده . در جواب میگفتند محال است مونسینور که فرار کرده باشد . آن شخص گفت چرا محال است آیا شما نگفتید که شخصی لحظه پیشتر از آنکه ما برسیم سری بکلاه و شمشیری برهنه در دست چنان میدوید که گویا تعاقبش کرده اند نفس زنان خود را رسانید بدر خانهٔ امیرال و در را زده و باز کردند و رفت بداخل ؟ . گفتند بلی مونسینور اما تعاقب آن همانوقت مسیو بسم رسیده دور عمارت را احاطه کردند و درها را شکستند خبررسان بداخل رفت اما متعاقبا بیرون نیامد . کوکوناس گفت به لاهوریر آیا من مشتبه شده ام این شخص مسیو دگیز است که می بینیم ؟ . گفت آری خودش است و منتظر است که امیرال را بیرون بیارند تا در حق او مجری دارد آنچه را که او درباره پدرش مجری داشت دنیا دار مکافات است هر کسی روزی دارد بحمدالله که امروز روز ماست . . اینوقت دوک دگیز از پائین بالا صدا کرد مسیو بسم چه میکنید آیا کار تمام نشد؟ . و از بیقراری از نوک شمشیر که بروی سنگفرش حیاط میزد شراره میشود .

در این بین از داخل عمارت صدای های و هوی و هرج و مرج بزرگ برخاست و صدای تفنگ و طپانچه آمد و حرکت شدیدی احساس گردید. مجدداً باز سکوت شد. دوک حرکتی کرد تا خود را بعمارت رساند لیکن نزدیکان او مانع شده گفتند شأن شما اقتضا میکند که در جای خود بوده و حرکت نمائید.

دوک دگیز نیز تصدیق کرده گفت منتظر میباشم تا چه خبر برسد اما میترسم که صید از دست رفته باشد.

در این هنگام صدای پای نزدیک شده و شیشه های طبقهٔ اول عمارت روشن شده و در منظری که دوک مکرر بر او مینگریست باز شده شخصی با رنگ پریده و سر و بر تمام خون آلوده نمایان شد.

دوک فریاد زد که آخر این تو هستی تیم؟ - مشار الیه خم شده و چیزی را که سنگین بود از زمین بلند نمود و گفت دوک عقب بروید و از پالکون بپائین افکند که آمد در پیش دوک بزمین افتاد و صدای افتادن و جستن خون که از این جسد که بدن امیرال بود چنان موحش بود که همه وحشت کردند حتی خود دوک دگیز هم. این وحشت تا لحظهٔ کشید و زایل گردید پس مشعل نزدیک آورده و یکیک پیش آمدند تا تماشا نمایند پس صورتی محترم و ریشی سفید دیدند همه یکباره بانگ برآوردند که امیرال است.

دوک پیش آمد با وجد و مسرت بینهایت گفت آری امیرال است همه باز گفتند امیرال است دوک پای را بلند کرده لگدی بسینهٔ او زده و گفت تو بودی که پدر مرا تحریک کردی کشتند اینک من هم انتقام پدرم را از تو گرفتم. اما همان لحظه چشمهای امیرال گشوده شد که بقیه روحی در وی مانده بود و با صدای ضعیفی گفت ((هانری دگیز یکروزی هم تو احساس لگد قاتلی را در روی سینه

خود خواهی کرد. من پدر تو را نکشتم لعنت بر تو باد!)) دوک را لرزه براندام افتاد گویا آبی سرد در تمام رگهای او جریان یافت دست بر پیشانی نهاد تا نفس خود را تسکین دهد و خیال موحش را از خود دور سازد و چون دست از پیشانی گرفت باز بروی او نگریست دید که این پیرمرد چشمها را از روی هم نهاده و خونی سیاه از دهان بروی ریش سفیدش ریخته و درگذشته و مرده است. پس شمشیر خود را از روی جسد او برداشت. و تیم پیش آمد و گفت دوک از من راضی شدی؟ - گفت آری آفرین بر تو که انتقام گرفتی - گفت انتقام پدرت فرانسوا دگیز را - گفت انتقام شریعت و مذهب را اکنون مشغول اجرای باقی عمل باشید.

گوگوناس پس اینوقت پیش آمده و به تبسم سلام کرده و آفرین گفت. در این بین صدای ناله از راه درماندگی شنیده گردید و یکی از پنجره های اطاق گالیر باز روشن شد و دیدند که دو نفر را جمعی تعاقب کرده و آنها هم میدوند که خود را خلاص نمایند یک شلیک تفنگ یکی از آنها را کشت و دیگری رسید برابر پنجره که بی تأمل گشوده و بی ملاحظهٔ ارتفاع و بملاحظهٔ جمعیتی که در پائین بود خود را بپائین افکند و از بالا فریاد زدند که بکشید بکشید این شخص شمشیر خود را که در وقت افتادن از دستش بزمین افتاده بود برداشت و از میان این جماعت گذشت و بدویدن نهاد چند نفر را بر زمین انداخت و یکی را هم کشت چون برق از میان آنها گذشت و شلیک چندی که پیاپی بروی او کردند نخورد و از پیش گوگوناس که ایستاده و حربه در دست داشت و چون عبور نمود گوگوناس حربه را

بازوی او فرو برد که آن بیچاره شمشیر را بروی گوگوناپس انداخت که روی او را مجروح ساخت
و گوگوناپس فریاد بر آورد که آه شناختم این سیو دلامول است. مورول و لاهور بر مرتبه بانگ
بر آوردند سیو دلامول. — چند نفر از سپاه‌بازان نیز از عقب فریاد بر آوردند که این همان است که گالو
امیرال را مطلع کرد. از اطراف همه فریاد کردند که بکشید بکشید. گوگوناپس و مورول و سپاه‌باز
او را تعاقب کردند. لامول از هول جان چنان میدوید که گویا برق است و از تنش خون میرفت
بجائی رسیده بود که آخر نفس او بود در کوچه‌های پاریس نابلدی بی راهنما علی العمیاجت و خیز میکرد
و صداهای پا که از عقب بگوش میرسید پر و بال باو میداد و بر سرعتش می افزود و گاهی گلوله در بیخ
گوش او صفیری زده و دوباره بر تندی دویدن او علاوه کرده و او را پیش میراند و چنان نفس
میزد که از مسافتی بعیده شنیده میشد و عرق مخلوط بخون از موهای او بصورتش جاری بود. کم کم
رختهای او سنگینی کرد و شمشیر در دستش مانع از سرعت میشد بالاپوش را کنده و شمشیر را دور افکنده
و سبکتر شده و باز سرعت گرفته و چون قدری میدوید صدای پا را از عقب کمتری شنید گمان
میکرد که خلاص شده باز چون گوش میداد دوباره استماع میکرد که از عقب صدای پا نزدیکتر میشود.
ناگاه مشاهده کرد که پهلوی رودخانه رسیده و در طرف راست خود لوور را که تاریک و ساکن است
دید اول از خیالش گذشت که خود را برودخانه افکند بعد ترک عزیمت کرده پناه بر خدا گفته و بطرف
لوور دوید و از عقب متصل میشنید که فریاد بکشش بکشش میزنند از پهلوی سپاه‌بازی که گذشت دشنه بر پهلوش

زد اما زخمش پر کاری نشد و خود را بلوور افکند با وجود ممانعت قراول از پله‌ها دوان گذشته دری
دید که شناخت همان دری است که اول شب دیده بود باز کرد کوبیدن صدای زنی بگوش رسید که
گفت کیست — گفت منم بگشای که رسیدند خدایا آمدند بگشای بگشای که دیگر مجال نیست — زن
از داخل گفت تو کیستی؟. — مول را اسم شب بخاطر آمد گفت ناوار ناوار فی الفور در گشوده شد.
مول بشتاب خود را درون افکند و از دو سه اطاق گذشت باطاقی رسید که لامپی از سقف آویخته
بودند. و زنی در روی خوابگاهی در پس پرده زرد و زر دوخته بود که از صدای پای مول که بشتاب
وارد شد بیدار گردید. مول بطرف او دوید این زن ملکه ناوار بود که چون این شخص را باین هیئت
دید واهمه کرد که مول گفت مادام برادران مرا کشتند و مرا هم میکشند مرا خلاص کن مادام و خود را بزانوی
مارگریت انداخت و ملکه خون بسیاری بر زمین ریخت مول فریاد زد که شناختم شما ملکه ناوار هستید
امان است مرا خلاص کنید ملکه خواب آلود چیزی نفهمید و وحشتش بیشتر شد و فریاد بر آورد و یاری طلبید
— مول بزحمت از زمین برخاسته و گفت مادام از برای خدا فریاد مکشید که کشندگان از عقب من میآیند
و مرا میکشند آه این است که رسیدند ای خدا آمدند خلاصم نمائید مادام. ملکه سکوت نکرده و از هول
دوباره فریاد کرد و یاری طلبید — مول فغان بر آورد که پس شما مرا میکشید خانم هرگز گمان نداشتم
که صدائی باین لطافت و دستی و صورتی باین ظرافت موجب قتل من بشود.

اینوقت در باز شده و جماعتی نفس زنان و بشتاب وارد اطاق گردیدند روی از دود باروط و خون سیاه

سرخ با اسلحه از تفنگ و طپانچه و نیزه و شمشیر چون خیل شیاطین هجوم آوردند . پیشرو آنها کوکوناس
مویهاش ژولیده و چشمهارا بی اندازه فراخ کرده و صورتش از اثر شمشیر مول مجروح کرده و از مرکب
افتاده . چون چشم بر مول افکند فریاد زد که این است این است این بار دیگر او را بدست آوردیم
و خلاصی نخواهد داشت . — مول باطراف خود نگریست که چیزی بلکه پیدا نماید تا دفاع کند چیزی نیافت
بلکه نظر کرد و دید که اثر زخم زیاد در چهره اش نمایان است و فهمید که غیر از او کسی نمیتواند او را رهائی دهد
دوید خود را بپای ملکه افکند کوکوناس سه قدم پیش آمده نوک شمشیر خود در شانه او فرو کرد و چند
قطره خون بپرده و روپوش ماهوت سفید ملکه پاشیده شد که ملکه از هول او را و خود را به رُوئل خوابگاه
افکند (روئل فاصله کمی است میانه خوابگاه و دیوار که اسم فارسی ندارد) مول دیگر آخر نفسش
بود بالمره تاب و توان از وی رفته بود سر را تکیه داد بدوش مارگریت و گفت آه مادام مرا خلاص
کن و دیگر تکلم نتوانست کرد چشمهارا روی هم نهاده و از هوش رفت و افتاد بزمین و ملکه را نیز همراه
خود برد کوکوناس که از بوی خون و حرکت شدید بهیجان آمده بود بالمره مست شده شمشیر را دراز
کرد که از پس آنها فرو برده مول و مارگریت را بیک ضربه هلاک نماید مارگریت که این جسارت را
دید عرق سلطنتی بحرکت آمده قد برافراست کرده و بانگی از روی غضب بکوکوناس زد که ای بدبخت
چه میکنی که کوکوناس از مشاهده ملکه بآنحال که آثار سلطنت از یک نظر او هویدا گردید بجای خود
خشکید که در این بین (دری) تختی باز شد و جوانی شانزده و هفده ساله لباس سیاه در بر نمایان شده و فریاد

کرد که عمه ام و خواهر که آمدم . — مارگریت چون برادر را دید فریاد کرد فرانسوا فرانسوا مرا دریاب —
هوریر او را شناخته در زیر لب گفت دوک دالانسون و تفنگی را که راست کرده بود بطرف مارگریت
سرپائین کرد کوکوناس هم قدری پس رفت و گفت برادر شاه ! — دوک دالانسون نظری باطراف
افکنده و خواهر خود را با موی پریشان دید غضب آلود ایستاده و جمعی با شمشیر آخته او را تهدید
مینمایند برآشفته و گفت ای بدبختهای ملاعین چه میکنید بیرون روید دور شوید مارگریت چون برادر را دید
گفت برادر مرا خلاص کن . — دوک دالانسون برافروخته شده و با وجود اینکه سلاحی همراه ندا
شت اگر کرده و باعتماد نام و رتبه خود پیش رفته و بآنها حمله برد که آنها متوحش شده و قدمی چند پس
رفتند و با خود گفتند بچه ستمکش پسر فرانسه و برادر شاه را بقتل آوریم (مترجم گوید که پسران و
دختران شاهان فرانسه را اصطلاح کرده اند که دختر فرانسه و پسر فرانسه میگویند بجهت امتیاز
از سایر شاهزادگان) که فرانسوا دوک دالانسون بانگ زد که کاپیتن قراولان من
کجائی بیا و این سفها را بسزای تمام بدار بزن . اگرچه نه کاپیتن ظاهر شد و نه کسی آمد اما لحن کلام لحن
پادشاهی داشت با آهنگ سلطنت تلفظ شده موجب بیم و هراس حضرات شده کوکوناس بیدرنگ
از در بیرون رفت و لاهوریر خود را از پنجره پرت کرده و سربازها یک یک دو دو بنای بازگشت و
فرار نهاده در لمحه اطاق خالی شد . مارگریت لحاف را بروی مول که در پشت خوابگاه بر زمین افتاده
در حالت غش بود افکند که دیده نشود و خود از روی او دور شد . چون دوک دالانسون دید که آنها رفتند

از طرف آنها فارغ گردید برگشت بطرف مارگریت و او را بخون آلوده دید و بانگ بر آورد خواهر تو را چه میشود که غرق خون هستید مگر زخمی بشما رسیده و بجانبی بطرف خواهر دوید ظاهر بود که چندان میل بخواهر دارد و این میل و محبت از برادر بخواهر پسندیده است اگر بعضی روایات نمیشد و مردم بعضی حرفها نمی گفتند و بعضی نسبتها نمیدادند بالجمله مارگریت گفت نه برادر گمان ندارم که زخمی بمن رسیده باشد و اگر هم باشد بسیار خفیف و غیر محسوس خواهد بود. دوک دالانسون دست بر تمام بدن مارگریت مالیده و گفت پس اینهمه خون از کجا بشما رسیده ـ مارگریت گفت نمیدانم. شاید از این اشرار که بمن نزدیک شده و دست بمن زده اند و دستشان مجروح بوده است. ـ گفت آه ملاعین دست بروی خواهر من دراز میکنند کاش میدانستم که او که بوده و در کجا میشود او را پیدا کرد...... مارگریت گفت آهسته تر آهسته تر فرانسوا ـ گفت از برای چه؟ ـ گفت از برای اینکه صدای تو را میشنوند که در این وقت شب در اطاق خوابگاه من هستی ـ گفت مارگریت مگر برادر شب نمیتواند خواهر را ملاقات نماید؟

مارگریت یک نگاهی بروی برادر کرد که برادر سر پیش افکنده و سرخ شده و گفت آری حق بجانب شماست من میروم اما نمیخواهی که ژیلون را بخوانم زیرا که در چنین شبی هولناک تنها بودن تو سزاوار نیست ـ مارگریت گفت نه نمیخواهم برو فرانسوا از همان راهی که آمدی. پرنس جوان اطاعت کرد و آهی کشید و از همان در مخفی رفت مقارن اینحال ناله از پشت خوابگاه شنیده شد که مارگریت بتعجیل

در مخفی را از این رو چفت و کلون کرد و دوید درهای دیگر را نیز محکم بست در همانوقت دسته از نظام که مامور قتل مول و کوکوناس که در لور پیکس وارد شده بودند همان گروه از دهلیز عمارت میگذشتند بعد در کمال دقت باطراف خود نگاه کرد تا مطمئن گردید که کسی نیست و از جائی نگاه نمیکند پس متوجه شد بطرف رختخوابگاه و لحاف را از روی مول دور کرد و او را بغل کرده و در وسط اطاق بر زمین نهاد ملاحظه نمود که هنوز نفس دارد پس بزمین نشسته و سر او را بر زانوی خود نهاد و آب سرد بروی او پاشید تا بحال آمد چون آب گرد و غبار و خون از صورتش شست و رویش پاک گردید آنوقت او را شناخت که این همان جوانی است که چهار ساعت قبل آمده بود و کاغذی بشاه ناوار داشت و از او استدعای حمایت میکرد و رفت در حالتی که او را شیفته خود کرده و خود نیز اسیر جمال ملکه ناوار شده بود مارگریت چون او را شناخت بی اختیار فریادی کشید زیرا که اکنون تنها ترحم نبود که در حق او داشت و او را پرستاری داده بود اکنون در حقیقت معشوق را در حالت مردن در برابر خود بر زمین افکنده میدید. پس دست بروی قلبش نهاد احساس حرکتی در قلب وی نمود آنگاه دست برد بشیشه که در روی میز بود و جوهری که داشت به دماغش گرفت تا استشمام کرد آنگاه مول چشمها را گشود و باطراف خود نظر افکنده و گفت خدایا من در کجا هستم؟ مارگریت بانگ زد که الحمدلله خلاص شدی دیگر خطر ندارد. ـ مول چشمها را برگرداند بطرف ملکه و زمانی بدقت بروی نگریست و گفت آه چه صورتی نیک و رفتاری پسندیده داری. و مثل آنکه خیره شد چشمها را بروی هم نهاد و آهی کشید مارگریت گمان کرد که آه دم واپسین بود

که مول بی اختیار او تیر فریادی کشید و گفت خدایا خدایا چکنم؟ ـ در این بین در را سخت کوبیدند.
مارگریت برخاست و پرسید که کیست ـ گفت منم مادام منم دوشس دو نور ـ مارگریت گفت از جانب
او خطری نیست و ایشان دو متفقند شنوی مسیو؟ ـ مول حرکتی نمود و سعی کرد تا بروی یک زانو برخاست
و نشست ولی گفت خود را آنقدر نگهداری کن تا من در را بگشایم ـ مول یکدست خود را بر زمین تکیه
داد و خود را نگاهداشت ـ مارگریت قدمی بطرف در برداشت ناگاه ایستاد و بر خود لرزید و گفت
هانریت مگر شما تنها نیستید که صدای اسلحه میشنوم ـ گفت نه دوازده نفر قراول همراه دارم که برادر
شوهرم مسیو دو گیز همراه من کرده ـ مول که اسم دو گیز شنید بی اختیار گفت آه آدم کش آدم کش ـ
مارگریت آهسته گفت ساکت باش و دم در کش و باطراف خود نگاه کرد که ببیند مول را در کجا میتواند
مخفی نماید ـ مول گفت یک شمشیری یک خنجری بمن بدهید ـ مارگریت گفت اگر میخواهی دفاع کنی
بی فایده است زیرا که شنیدی که آنها دوازده نفرند و تو تنها هستی ـ گفت نه از برای مدافعه
بلکه از برای این میخواهم که زنده بدست آنها نیفتم ـ مارگریت گفت نه مطمئن باش من ترا خلاص
میکنم بیا باین اطاق خلوت و در آنجا باش تا من اینها را روانه کنم . مول با هزار مشقت و یاری مارگریت
خود را باطاق خلوت رسانید ملکه در را بست و کلید را در جیب نهاد و از لای در گفت ابداً ناله و صدائی
نکنید که هلاک خواهید شد . آنگاه بالاپوشی بدوش گرفت و در را باز کرد و هانریت را در بغل کشید هانریت
بعد از معانقه پرسید که در این شب پر از آشوب و انقلاب شما که واقعه و حادثه نرسیده مادام؟ ـ مارگریت

گفت نه

گفت نه بحمد الله . و از بیم آنکه لکه خون از بالاپوش ظاهر شود بالاپوش را بر خود پیچید ـ هانریت گفت بسیار
خوب اکنون من میروم و از این دوازده قراول که همراه دارم شش نفر را از برای شما میگذارم
که مستحفظ شما باشند و شش نفر دیگر همراه خودم میبرم که مرا به منزل برسانند شش قراول دوگیز در این شب
بهتر از یک فوج قراول شاهی است مارگریت جرأت نکرد که قبول کند . شش نفر را در دهلیز قراول
نهاد و شش نفر دیگر را همراه برداشت که او را بعمارت دوگیز برسانند که در نبودن شوهرش در پاریس در آنجا
منزل میکرد .

فصل نهم کشندگان

کوکوناس فرار نکرد و معاودت کرد . و همچنین لاهوریر هزیمت نشد شتاب و عجله کرد در رفتن . اولین
بمنزله پلنگی که از نظر غایب گردید . دومین مانند گرگی که از تاخت لحظه ایستاد . نتیجه این شد که لاهوریر
باز خود را در محل سنت ژرمن لگزروا دید . کوکوناس غیر از آنکه از لور خارج شد کاری نکرد . هر دو
بهمان هیجان و شدت خود بودند . لاهوریر که خود را با تفنگش تنها در میان جمعیتی دید که فرار می کنند
و جمعی نیز آنها را تعاقب مینمایند . و از بالاخانه‌ها اجساد مردگان قطعه قطعه یا درست بپائین پرتاب میشود
و متصل گلوله در بیخ گوشش و از بالای سرش صفیر میزند و میگذرد دلگرم شروع بوحشت کرد و میل نمود
که خود را بتدریج بمهمانخانه خود بکشاند . اما چون از کوچه آربرسک بیرون بیاید و داخل بکوچه آدرون(?)
شد مصادف گردید بدسته سویس و سواران نظام که ابوالجمعی موروال کرده بودند . و موروال که خود را

بعقب قتال السلاطین و کشنده پادشاهان متعقب نموده بود او را دیده و بانگ زد برادر که کار را انجام کردی
و منزل اسپیر دی؟ و چه کردی کوکوناس بیچاره. آن اجنبی و صدمه که بوی وارد نباید؟ حیف است
خوب از عهده خدمت بر میآید - هوریر گفت گمان ندارم که صدمه باو رسیده باشد احتمال دارد که
با ملحق گردد - گفت بچه جهت تو از کجا میآئی؟ - گفت از لوور میآئیم که ما را خوب پذیرائی نکردند - گفت
چه کس بد رفتاری نمود؟ - گفت سیولاد وک. دالانسون او گمراز ما نیست؟ - گفت مونسینیور دوک
دالانسون از هیچ طرفی نیست مگر از طرفی که مقتضی مصلحت شخصی خودش باشد. بهر حال تو همراهی این
اشخاص دلیر نکردی؟ گفت بکجا میروند؟ - گفت او خدایا بکوچه مونتورگیل در آنجا یکی از
غلامهای هوگنوهست با یک زن و شش طفل در آنجا خانه دارند. این هوگنوها کثیر الاولاد میشوند و خیلی
غریب است - گفت شما خود بکجا میروید؟ - گفت من پی کار مخصوصی خودم - شخصی از عقب
گفت پی من نروید که منهم همراه بیایم شما جاهای خوب را بلدید منهم میخواهم بلد شوم - موروول گفت
اوه شما هستید مسیو کوکوناس هوریر گفت گمان من بود که شما از عقب من میآئید پس کجا مانده بودید
؟ - گفت موروول شما چنان میدوید که محال است رسیدن بشما و گذشته از این یک طفلی دیدیم که
داد میزد زنده باد امیرال و هلاک باد پاپ پیروان پاپ من او را گرفتم و بردم برود خانه انداختم
اما ما درست شنا میدانست از آنطرف آب بیرون آمد این هوگنوها را اگر کسی بخواهد در آب غرق نماید باید
شکم بچشم باز نکرده باشند والا شنا بلد شده و غرق نمیشوند - موروول گفت شما گفتید که از لوور

میآید. آن هوگنو که تعاقب میکردید پس چطور شد آنجا پناه برد؟ - گفت آری - موروول گفت من
وقتی که او خود را از عمارت امیرال بزمین میافکند من طپانچه از برای او انداختم نمیدانم چطور شد که خطا
کرد. - کوکوناس گفت اما من خطا نکردم هنگامی که خود را بپناه ملکه ناوار میافکند شمشیری بشانهاش
فرو کردم که بقدر پنج اصبع فرو رفت و در آغوش مارگریت افتاد بدم نمیآید که بمیرد زیرا که بسیار
بد کینه بنظر آمد دور نیست که اگر نمیرد تا زنده است کینه مرا خواهد داشت. باری گفتید شما
بجائی میروید؟ - موروول گفت میل دارید با من بیائید؟ - کوکوناس گفت موروول من هنوز
چهار نفر کشته ام وقتی که سرم گرم قتال میشود زخم شانه ام اذیت میکند بسم الله برویم. موروول به جمعیت
مأمورین گفت سه نفر همراه ما کنید که با ما باشند و خود بروید و بهشتم خود را انجام بدهید. سه نفر سویس از
جماعت جدا شده آمده بموروول پیوستند تا بالای کوچه ترشاب باهم بودند آنجا سواره نظام و دو دسته
سویس راه کوچه تونلری را پیش گرفتند. و موروول و کوکوناس و هوریر و آن سه نفر دیگر راه کوچه
فروسری را گرفته و از کوچه تروس داش گذشته و رسیدند بکوچه سنت آووا - این حرکت بیهوده
طولانی کوکوناس را کسل کرده و گفت برای خاطر شیطان ما را بکجا میبرید - موروول گفت
بعد از امیرال و تلینیه و سایر بزرگان هوگنو که اینقدر اهمیت داشته باشد نیست مگر اینجائی که شما را
میبرم. صبر داشته باشید این در کوچه شوم است که کار داریم و عنقریب بآنجا میرسیم. - کوکوناس
گفت کوچه شوم در نزدیکی تماتیل نیست؟ - گفت آری آنجاست از برای چه این سؤال را کردید؟

گفت

گفت آه از برای این بود که باید در اینجا باشد منزل شخصی که طلبکار رفائیل ماست شخصی موسوم بطابیر کاندون که هر دم مبلغ یکصد نوبل آلا روز (سکوک طلائی است که در آنوقت رایج بوده است) بمن داده است که باو برسانم و اینک در جیب من است. — مورول گفت خوب موقع است که خود را از دین فارغ نماید — گفت بچه قسم؟ — گفت امروز وقت آن است که حسابها را باید تمام کرد. این مرکاندون شما آیا هوگنو نیست؟ — کوکوناس گفت اوه اوه فهمیدم باید هوگنو باشد. — گفت ساکت باش که رسیدیم.

گفت این عمارت عالی با این شکل که مشرف بر کوچه دارد از کیست؟ — گفت این عمارت دوک دگیز است — گفت عجب است من باید باینجا اول بیایم. زیرا که بمعیت دوک دگیز بپاریس آمده ام. باری این محله عجب محله ساکتی است مثل این است که همه خفته اند و هیچ صدای تفنگی شنیده نمیشود. فی الحقیقه عمارت دگیز چنانکه در سایر اوقات در این شب هم آسوده و آرام بود تمام پنجره ها بسته و تنها یک پنجره روشن بود که از پشت شیشه هایش روشنائی میدرخشید که هم از اول ورود باین کوچه نظر دقت کوکوناس را جلب کرده متوجه آنجا شد. مورول در گوشه کوچه پتی ـ شانتیه و کوچه کاترنی که کسی آنطرف عمارت دگیز بود ایستاد و گفت این است مسکن شخصی که میجوئیم. — هوریر گفت یعنی آنکه تو میجوئی. — گفت چون ما همراه هستیم پس ما میجوئیم. — گفت اینخانه که اهالیش خفته اند و هیچ صدائی نیست؟ — گفت همانجا. — و تو هوریر که خدایت صورت و سیمائی داده که بصورت نیکوکاران میمانند و باین واسطه مردم فریب میخورند و نیکوکار و نیکمردت مییندارند. برو در را بکوب و این تفنگ را بده بکوکوناس نگهدارد که موجب توحش آنها نشود

و اگر تورا راه دادند بگو که میخواهم با مسیو د موی ملاقات نمایم. — کوکوناس گفت فهمیدم شما هم در این کوچه طلبکاری دارید. — گفت درست فهمیدید. باری تا هوریر تو خودرا هوگنو جلوه میدهی تا فریب تورا بخورند و مثل اینکه از واقعه امشب خبر آورده خودرا ظاهر میسازی د موی دلیر است و از منزل بیرون می آید... هوریر پرسید بعد از آنکه بامن آمد تکلیف چیست؟ — گفت آنوقت من شمشیر خود با شمشیر او قد میگیرم یعنی با او مبارزتش مطالبه مینمایم. — کوکوناس گفت بجان خودم که آن حلالزاده نجیبی است. همین کار را من با مرکاندون خواهم کرد. اگر عذر آورد که پیرم با یکی از پسران یا نواده ها یا برادرزاده های او مبارزت مینمایم. هوریر رفت در منزل را کوبیدن گرفت. بصدای کوبیدن در آنخانه در عمارت دگیز را باز کردند آنوقت دید که در عمارت مزبوره با وجود اینکه بنظر آرام و ساکت میآمد پر بود از سربازها و سپاهی. و چند سری از آنها نمایان شد و باز پس رفت. گویا فهمیدند که مسئله چه و کیفیت چه چیز است؟ — کوکوناس خانه را که هوریر میکوبید نشان داده و از مورول پرسید که د موی شما اینجا منزل دارد؟ — گفت نه این خانه مترس اوست. — کوکوناس گفت چه ظرافت طبع در باره او بخرج میدهید که در پیش چشم معشوقه او با او مبارزت مطالبه میکنید. و ما هم شاهد معرکه میشویم. چقدر دل من میخواهد که منهم اینطور مبارزت نمایم. زخم شانه ام عجب اذیت مینماید. — مورول گفت زخم صورت شما هم غریب ورم کرده چه صورتی شده اید. — کوکوناس صدائی مثل غرش درنده کرده و گفت مورول دی امیدوار هستم که مول مرده باشد والا اگر برگشتم بور کارش را تمام میکردم. از آنطرف هوریر در آنخانه را میکوبید

آخر الامر

آخرالامر در پنجره گشوده گردید و شخصی بی اسلحه و با شبکلاه در روی بالکون خانه ظاهر شد و گفت چه میخواهید؟ — در این حین تورول با همراهانش خود را به پایه دیوار کشیدند که نمایان نشوند. توریر گفت او ه مسیو دموی شمائید؟ تورول با خود گفت که خودش است و از شادی بر خود لرزید — توریر گفت او ه مسیو نمیدانید چه شده. همه آمیرال را کشتند و هر جا که هم مذهب ما را پیدا کردند کشتند ولی زود خود را یاری برادران دینی خود برسان — گفت آه من شبهه کرده بودم که امشب یک تیغ فسادی نموده اند و فتنه خواهد شد. چشم برادران خود را یاری خواهم کرد منتظر من باش که اینک آمدم پس بدون اینکه در پنجره را ببندد بالاپوش و اسلحه خود را برداشته و عزم فرود آمدن کرد. صدای زنها شنیده میشد که ناله و زاری میکردند. تورول بخوشحالی تمام گفت فرود آمد فرود آمد و آهسته بگوش سوبیها که همراه داشت گفت حاضر باشید.

پس تفنگ را از دست گوگوناپس گرفته و فتیله را پف کرد که مطمئن باشد که آتش خاموش نشده و داد بدست توریر که آمده و خود را بآنها لاحق کرده بود — گوگوناپس گفت اینک ما او را مشاهده نمائید که از برابر بیرون شده سیاحت این ملاقات بدیع را بنمائید من خیلی میل داشتم که در گاندون در اینجا بود و ثانی دموی میشد. — تورول گفت چنین است دموی خود تنهائی با ده نفر مقابل و همسنگ است باش نفسه اگر بتوانیم که از عهده او برآئیم و بر سوبیها اشاره کرد که خود را در پشت درختی نمایند که چون از در بیرون آمد او را بزنند — گوگوناپس چون چنین دید گفت او ه او ه من گمان نداشتم که امر را اینطور بخواهید

صورت میدهید. صدای کلون در شنیده شد که دموی باز کرد. و سوبیها از محل خود بیرون آمدند که خودها بپشت در برسانند. تورول و توریر آهسته آهسته با سر انگشتها قدم برمیداشتند تا خود را بکمینگاه برسانند. اما بجهت بقیه که از نجابت و صفت اصلزادگی در گوگوناپس مانده بود نپسندید این حرکت را او بهمان بر مکان خود ایستاده ماند. در این بین زنی جوان در بالکون نمایان شده و سوبیها و تورول و توریر را دید که بچه وضعی میباشند فریادی هولناک کشید. دموی در را که نیمه باز کرده بود توقف کرد. زن بانگ زد که بیرون مرو که جمعی در کمین تو هستند برق اسلحه می بینم و آتش فتیله تفنگی میدرخشید این جوان دلیر چون این سخن شنید غرید و گفت پس ببینیم که اینها چه معنی دارد. دوباره در را بست و کلون را محکم کرد و خود بالا رفت. تورول دید که ترتیب جنگ تغییر کرد و وضع دیگرگونه شد و هرگز دموی از منزل بیرون نخواهد آمد. سوبیها رفتند از آنطرف کوچه مقام گرفتند. توریر در مکان خود ایستاد و تفنگ در دست منتظر اینکه دموی در پنجره ظاهر شود و او را بزند. و این انتظار بطول نکشید که دموی با یک جفت طپانچه بسیار بلند در بالکون ظاهر شد. توریر تصور کرد که اگر من بتوانم او را بزنم بطریق اولی او نیز میتواند که مرا بزند. پس صرفه در ایستادن و سینه سپر کردن بگلوله دموی ندید در حقیقت او سپاهی نبود و اتفاق او را باین راه آورده بود پس خود را آهسته دور کشید و در گوشه از کوچه بارکی بقدری دور ایستاد که گلوله دموی باو نمیرسید. دموی نیز ایستاد و باطراف خود نظر کرد چیزی در مقابل ندید فریاد کرد ای آنکه برای من خبر آوردی از رفتاری که معلوم است تفنگ خود را

در در خانهٔ من فراموش کرده گذاشته کو کجائی چرا خود در آن نیدی بیا ببینم چه کسی؟ کوکوناس
گفت واقعاً شخصی دلیر است. — باز دموی گفت نمیدانم چه کسی دشمنی یا دوست منتظر شما هستم چرا ظاهر
نمیشوی؟ — جوابی از موروِل و دیگران نیامد. کوکوناس قدری صبر کرد چون دید رفقایش جواب
نمیدهند پیش آمد در وسط کوچه ایستاد و کلاهش را برداشته و گفت مسیو ما آدم کش نیستیم و اینجا
نیامده ایم از برای کشتن شما بوجه دیگر. ما خیال دوئل داریم و من همراه دارم یکنفر دشمن شما را
مسیو موروِل را. پس شما قبول کنید مبارزت با اوی. دموی در شنیدن اسم موروِل بانگ زد
که موروِل قاتل پدرم موروِل که خود در قتال السلاطین نامیده البته قبول دارم. پس طپانچه را
بطرف او که میرفت در خانهٔ کینه را گلوله و تیاری طلبد را راست کرده و خالی نمود که گلوله بکلاه موروِل
خورد و موروِل فریادی کرد که بصدای او و صدای طپانچه از عمارت قتل و لائی که دو شخص
دینور را آورده بودند بیرون آمدند بهمراهی سه چهار نفر اصیل زاده با بارهای خود و رو بطرف خانهٔ مسیو
دموی نهادند. در این بین یک تیر طپانچه دیگر نیز خالی شده یکنفر قتلاولی که در پهلوی موروِل
بود بر زمین افتاد. چون دیگر طپانچه خالی و بمصرف ماند و دشمن هم در دسترس شمشیر نبود دموی
خود را بپناه گالری بالکون کشید. همسایه‌ها از صدای هیاهوی و طپانچه بیدار شدند پنجره‌ها را گشودند.
در میان این پنجره‌ها که گشوده میشد یک پنجره که در برابر عمارت دیگر بود گشوده گردید و شخصی سر
از آنجا بیرون کرد تا ببیند چه کیفیتی است دموی چون او را دید بانگ برآورد که مسیو مرکاندون

برادر با وی یاری کن. — مرکاندون گفت مگر شما کار دارید با مسیو دموی؟ — دموی گفت برا
وتو را و بر تمامی پروتستان از قراری که معلوم میشود. دانجو دلیل واقعاً همان لحظه موریر که
دموی را دید که ظاهر شد تفنگ را بر او خالی کرد که تیر خطا کرد و شیشه‌ای را خورد. — کوکوناس
که این غوغا را دید طلبکاری که از خاطرش فراموش کرده بود بشنیدن نام مرکاندون
بخاطرش آمد و وجدی کرد و گفت من حریف خود را پیدا کردم هر کسی با حریف خود. در اثنائیکه
اشخاص عمارت دیگر در خانه‌ای که دموی در آنجا بود شکستند. و در اثنائیکه موروِل مشعلی در دست
سعی میکرد که خانهٔ مزبور را آتش بزند. در اثنائی که دموی از خانه بیرون آمده بیک تنه
با جماعتی دلیرانه جنگ میکرد. کوکوناس سنگی برداشته در خانهٔ مرکاندون را می‌شکست که
مشار الیه نیز بدون اینکه ملتفت شود که چه میکنند از پنجرهٔ خانه تفنگ می انداخت. این محله و کوچه
که بالمره ساکت و تاریک و آرام بود در این هنگامه جنجال شده و پر از جماعت و مشاعل گردید
مثل روز روشن گشت زیرا که از عمارت مونت مورانسی هفت هشت نفر از اهل اردکان پوتو
با ملازمانشان و دوستانشان بیرون آمدند و با اشخاص موروِل بنای جنگ گذاشته و از پنجره‌ها
نیز شلیک میشد و کسان موروِل یعنی آنهائی که از عمارت دیگر بیاری آمده بودند کم کم پای ثباتشان
تزلزل یافته دیگر دوام نکرده فرار کرده باز بعمارت دیگر پناه برده و درها را بروی خود بسته
و تعاقب گردیدند کوکوناس که هنوز در را نشکسته بود در میان این ازدحام افتاد و پس از اینکه

داده و شمشیر در دست گرفته تنها از خود دفاع میکرد بلکه حملاتی سخت و شدید هم مینمود و ضربهای
هول انگیز پی در پی میکشید از چپ و راست بدوست یا دشمن کیف ما اتفق مینواخت هر وقتی که نوک
شمشیرش بسینه مصادف میشد بی باکانه شمشیر فرو میکرد تا خون بسر و صورتش ریخته و چون استشاق
خون تازه میکرد حالتش دگرگون گردیده پرده های دماغش گشوده شده و دندانها بروی هم فشرده گشته
راهی باز برای خود باز کرده باز میرفت بسر کار نخستین و مشغول شکستن در میشد. دُنوی بعد از آنکه
دلیرانه در روی تپه و داهلیز خانه جنگی کرد از خانه که آتش گرفته و میسوخت مانند پهلوانی بیرون
آمده و نعره میزد که کجائی موروِل پیش بیا تا ببینیم چه هنر داری و کلمات بسیار هیجانه میگفت و تمسخر
و استهزا میکرد بالاخره در کوچه ظاهر شد که ترس خود را که نیمه عریان از خوابگاه بیرون آمده
و قریب به بیهوش در آغوش گرفته و خنجری در دندان و شمشیری در دست گرفته با این نحو جدال
میکرد و شمشیر میزد. موروِل مصلحت را در گریز دیده و فرار نمود هوریر که دنوی پیش انداخته
میراند تا نزد کوکوناس رسید که او را نشناخته نوک شمشیر را بطرف او باز زید که آن بیچاره بخشایش
طلبید در این بین که مرکاندون او را از فراز بالاخانه میپائید از علامت صلیبی سفید که داشت
شناخت که از کدام اشخاص است تفنگ را بطرف او خالی کرد که هوریر فریادی زده و تفنگ
از دستش بزمین افتاد و بر رو بزمین آمده و همچنان در زمین ماند دنوی اینوقت فرصت را غنیمت
شمرده خود را انداخت بکوچه پارادی و از نظر غایب گردید. متعاقب کوکوناس بدر جبه بود

که قراولهای اشخاص عمارت گیز داخل عمارت شده و در را بجلوی خود بستند. کوکوناس که از بوی
خون و مشاهده غوغا و گیر و دار مست شده باندازه که بهیچوجه ملتفت اطراف خود نبود که چه شده است
و چه میشود وقتی ملتفت شد که پهلوی او کسی نمانده و دید خانه آتش گرفته و میسوزد و شخصی در نزدیکی او بزمین
افتاده و در خون خود غلط زده گویا مرده است. نزدیک رفته دید که هوریر است در حالتی که نفس
تازه میکرد و ملاحظه بیچاره هوریر را مینمود ناگاه در خانه که میخواست بشکند باز شد
مرکاندون با پسرش و دو برادرزاده اش بیرون آمده و تاختند بکوکوناس که مشغول نفس تازه
کردن بود. کوکوناس که در اینوقت در وسط کوچه ایستاده بود خیال کرد مبادا از پشت سر باو صدمه
برسد جست و خیزی نموده خود را عقب کشید تا پهلوی عمارت گیز و در آنجا تکیه بدیوار عمارت داده و
مهیای نبرد ایستاد. و با تمسخر و استهزا گفت اوه پدر مرکاندون گر مرا نمی شناسید؟ گفت
ای بدگوهر بدسرشت خوب میشناسم اما تو مرا که دوست و رفیق پسرت هستم نمیشناسی! - کوکوناس
گفت و همچنین طلبخواه او - مرکاندون گفت حالا که خودت گفتی آری طلبخواه او - گفت آری و از بهر
همان آمده ام که حساب خود را پرداخت نمائیم - مرکاندون گفت پس چنین است. آنگاه روی
بجوانانی که همراه داشت کرده گفت این حق ناشناس را گرفته و بندش نهید تا همراه ببریم
جوانان بصدای پدر تاختند بروی کوکوناس خندید و گفت بر تعجیل کشید تا که شخص مرا نخواهید
بدست آورید پس چرا الحکومت عارض نشدید بعد از گفتن این کلام شمشیر حواله آنکه نزدیکتر بود نمود

که از صدمهٔ شمشیر فریاد کنان پس رفت . اینوقت صدای گشودن در از بالای سر کوکوناس مسموع
گردید . کوکوناس بگمان اینکه یک حمله هم از آن سمت باو شود جستی کرد و ملتفت شد که بجای
دشمن این زنی است که برا و تماشا میکنند و بجای اسلحه یکدسته گل بپای وی افکنده که کوکوناس آن
با شمشیر سلامی بخانم کرده و خم شد تا دسته گل را از زمین بردارد که آن زن از بالا فریاد کرد
برحذر باش ایجوان کاتولیک برحذر باش . کوکوناس خواست قد راست نماید که یکی از آنها
خنجری بشانه دیگر او که زخم نبود زد که خانم از بالا فریادی کشید که کوکوناس قد راست کرده و تشکری
از خانم نمود و برگشت بطرف آنجوان که از پیش او خواست که فرار نماید پایش در روی خون لغزید
و بر زمین افتاد که کوکوناس شمشیر را براو فرو برد . خانم از بالا آفرین گفت و تحسین نمود و گفت
ای جوان دلیر هم اکنون از برایت جمعی را میفرستم تا یاریت نمایند . کوکوناس گفت که لازم
زحمت کشیدن شما نیست خانم من خود کفایت میکنم اینها را شما تماشا نمائید که خواهید دید که
آنسبال کوکوناس چطور از عهده اینها خواهد آمد و چگونه هوگنوها را اصلاح مینماید . در این حین
بود که پسر مرکاندون طپانچه کشید برای کوکوناس که بجائی بزانو برآمد که گلوله بعد از دو قدم
از آنجائی که خانم بالاخانه نشسته بود بدیوار خورده فرو رفت وقتی که کوکوناس بزانو نشست از
برای رد کردن گلوله آنخانم گمان کرد که آسیبی باو وارد آمده بی اختیار فریادی برآورد که
کوکوناس بلند شده و تشکری بعمل آورد . در این اثنا از بالاخانه منزل مرکاندون صدای فریادی

از غیظ برآمد که مادری کوکوناس را با آن صلیب سفید شناخت که از طایفه کاتولیک است و از غیظ کوزه
گلی را برداشته از برای او پرتاب نمود که بالاتر از زانوی او خورد که کوکوناس گفت قرسی .
مرکاندون بزنش گفت که تو هم بازی کن اما بار اول به سوا چیزی تو بسر نیندازی . زن جوان عمارت
دیگر فریاد کرد . کوکوناس تحمل نماید تا به هم بر آن پنجره شلیک نمایند . کوکوناس گفت جنگ با زنان
در گرفتن یکی بجایت دیگری بخصوص من برخاسته پس نوودتر این غوغا را فیصله دهیم بهتر است .
کوکوناس ملاحظه کرد که در مقابل چه دارد . دید مرکاندون پیرمرد هفتاد ساله و پسرش طفلی هفده
ساله که طپانچه خالی را از دست افکنده و شمشیری کوچک در دست دارد و پدرش نیز تفنگ خالی را
هشته و خنجری بکف گرفته و مادر پسره در پنجره سنگی بزرگ در دست گرفته منتظر فرصت ایستاده که پرتاب
نماید پس تاخت بطرف پسره و از زمین ربود و چون سپری در دست گرفت و رو بطرف پدره آورد که
سعی داشت با خنجر بلکه کاری بکند و پسر دست و پا میزد که خود در خلاص نماید کوکوناس در زیر بغل
چنان فشرد که نزدیک بود دنده‌هایش در هم شکند و از هول جان فریاد میزد و پدر را بیاری طلبید
و کوکوناس قدری فشار را سخت تر کرد که نفس طفل بشماره افتاد و دیگر نتوانست فریاد برآورد .
پدر مضطرب شده تهدید و وعیدی که میکرد ترک نموده بنای عجز و التماس گذاشت و گفت مسیو دوکوکوناس
پسرم را ببخش و نکش اولاد من در این پیری منحصر همین است از برای خدا هرچه میخواهی بده هم بگیر و
پسرم را رها کن مادر پسره نیز سنگ را بزمین نهاده شروع بعجز و لابه نمود که این پسر من است و منحصر

همین است او را کشش که ثمرهٔ عمر من غیر از این نیست پدر گفت تا تنگ طلبی دارم تو را میگذارم و
تنخواه میخواهم علاوه بر این ده هزار اکو طلا در خانه دارم و بسیاری از جواهرات فامیل تمام به تو
میدهم پسرم را ببخش — در آن حال خانم عمارت دیگر هم آهسته گفت که من هم عشق خودم را نثار میکنم کوکوناس چند
ثانیه توقف کرد و متفکر بود و بعد از پسر پرسید که تو کاتولیک هستی؟ — پسر گفت پروتستانم — گفت در
این صورت باید بمیری. پدر شنید و فغان برداشت و روی به وی نموده گفت آقا خانم لادوشس
شما توسط کنید که پسر مرا بکشد که دعای شما ورد صبح و شام من و مادر پسرش خواهد بود. لادوشس
گفت چه مضایقه اگر ترک مذهب نماید. — پسر گفت من پروتستان هستم. کوکوناس گفت
در صورتی که مثل این خانم آفتاب رو میگوید که ترک کیش خود کرده زنده بمان تو قبول نمیکنی پس بمیری
بهتر است شمشیر را بلند کرده که مادر چون برق شمشیر را دید فریاد برآورد که فرزند من ترک مذهب کن
و ترک کیش خود گوی و بر جان خود رحم نمای. مرکاندون خود را به پای کوکوناس انداخت و شروع
بگریه و زاری نمود. کوکوناس گفت پس پسر و مادر و فرزند من ترک آئین پروتستان بگویند تا برشان
ببخشم — گفتند قبول داریم — کوکوناس گفت پس در این صورت زانو زده شما هم بگوئید آنچه من میگویم —
پس مادر و پسر زانو زده کوکوناس شروع کرد بتلقین کلمات شهادت. اما در این بین احساس کرد
که پسره خود را میکشد بطرفی که شمشیر از کفش بزمین افتاده پس خود را غافل ساخت تا وقتی که دید پسره
خود را بشمشیر رسانیده و دست بقبضهٔ شمشیر برده خواست از زمین بردارد که کوکوناس جستی کرده و خود را

بوی رسانیده و گفت ای خائن اینطور بوده است و شمشیر خود را بر گلوی او گذاشت و فرو برد که پسره فریادی
زده و برخاست دوباره افتاد و مرد که پدر فغان برداشته گفت ای جلاد تو ما را بی رحمانه بکشتی محض
برای اینکه تنخواهی که پدرت بمن مقروض است نمیخواهید پایمال نمائید — کوکوناس گفت نه اینطور است
که تصور کردی تنخواه شما اینک در این کیسه موجود است که همچنان برای ادای قرض سربسته همراه آورده‌ام
بگیر تا بدانی که دروغ نمیگویم و دست کرده از جیب کیسه بیرون آورده بطرف او افکنده گفت بگیر که
این تنخواه شماست . . . همان لحظه مادر پسر تیر از بالاخانه فریاد زد که تو هم مرگ خودت را بگیر که آمد
سنگی عظیم از برای او پرتاب نمود که تا دوشس از بالا فریاد زد که خود را حفظ کن که سنگ رسید و بسر کوکوناس
خورد که مدهوش بزمین افتاد. و مرکاندون از جای برخاسته با خنجر برهنه خود را رسانید به بالین کوکوناس
که کارش را بسازد که در عمارت دیگر باز شده جمعی بر آن پیره مرد تاخته که فرار کرد و کوکوناس را
از زمین برداشته بعمارت دیگر نزد دوشس نوره بردند که همان دوشس دو نور بود.

فصل دهم یا مرگ یا مس یا باستیل

چنانکه گفتیم مارگریت در را بست و برگشت به اطاق خود. و ژلیون را دید متحیرانه بر زمین و خوابگاه
و مبل اطاق که همه خون آلوده شده اند نگاه میکند. چون ملکه را دید متوحشانه گفت آه مادام مگر مرده؟
مارگریت با تنگی که معلوم بود که چقدر امر در نزد او اهمیت دارد ژلیون را امر بسکوت کرد و ژلیون
ساکت شد و مارگریت کلید اطاق را از جیب بیرون آورده در را باز کرد و آن جوان را ابرو نمود. لامول

بزحمت تمام خود را توانسته بود که بکنار اُرسی برساند و در اثنای حرکت خنجری کوچک که در آن ایام معمول چنین بود که زنها همراه برمیداشتند بدستش خورد و بر داشته همین که صدای گشودن در را شنید خنجر را کشیده و مهیای دفاع ایستاد. — مارگریت چون حالت او را دید گفت هیچ بیم مدار که بجان خودم که هیچ ترسی دیگر از برای تو نیست و بالمره در محل امنی. — لاموول خود را بزانو افکنده و گفت خانم شما از بهر من ملکه نیستید شما در باره من بوجود خدائی رسیدید. — مارگریت گفت اینقدرها اضطراب منما و آرام باش که هنوز خون از جراحات جاری است. — اوه ژیلون ببین این طفلک را که چقدر رنگ از رخسارش پریده ...... ببینم زخم در کجا داری؟ — گفت مادام گمانم این است که اولین زخم شمشیر در شانه و دومین در سینه و سایر جراحات قابل ذکر نباشد. — مارگریت گفت باید دید. ژیلون آن جعبه جراحی مرا بیاور ژیلون اطاعت کرد و بعد از لحظه جعبه جراحی با جمیع لوازم عمل آورد. — مارگریت گفت ژیلون کمک کن تا او را ببندیم زیرا که آن جوان بدبخت در حالتی که خواست خود را بلند کند بالمره قوت از وی سلب گردید و ضعف شدیدی بر وی مستولی گشت — لاموول عذر خواست و گفت مادام مرا عفو نمائید که نتوانستم خودداری نمایم. کمال شرمساری را دارم از اینکه شما زحمت کشیدید. — مارگریت گفت اکنون تکلیف تو این است که بگذاری ما چنانکه توانیم در علاج تو کوشیم و جانت را خلاص نمائیم در صورتی که ما را ممکن است که تو را یاری نموده و رهائی دهیم پس اگر مضایقه شود گناهی عظیم خواهد بود. — گفت مادام هزار بار مردن برای

من بهتر است که ببینم مثل شما ملکه دست و پنجه نازنین خود را بخون نالایق من آلوده سازد. و با احترام خود را پس کشید و گفت ابداً ابداً هرگز نخواهد شد. — ژیلون تبسمی کرده و گفت جوان دلیرم از خون خود که اینقدر تحاشی میکنی تاکنون تمام خوابگاه و لباس حضرت ملکه را آلوده ساخته چند قطره هم حال دست ملکه را رنگین سازد عیبی ندارد. مارگریت دفعتاً بالاپوش خود را جمع کرد که لاموول لکهای خون را که لباس او را آلوده کرده باشد دیده نشود آنوقت لاموول ملتفت شد که فی الحقیقه ملکه او را لمحه قبل با این جراحات خونین در آغوش کشیده بود و بخیال زیاد شرمگین شده و پریشان گردیده و با خجلت تمام عرض کرد که آیا نمیشود که حضرت ملکه این خدمت را بعهده جراحی محول فرمایند؟ — ملکه با آهنگی که لاموول را بلرزه در آورد گفت جراح کاتولیک میخواهی؟ بعد تبسمی کرده و گفت مگر نمیدانی که بنات ملوک از جمله تکالیف خود میدانیم که در خواص ادویه و ترکیب مراهم و معالجات جراحات سررشته داشته و همه وقت حاضر از برای تخفیف دردی و زایل ساختن رنجی و استراحت ملهوفی باشیم. خاصه من که کمال سررشته را در این باب دارم که خوشامدگویان میگویند در فن جراحی و طبابت هیچ جراحی و طبیبی علم مرا ندارد. پس خطاب کرد بژیلون که مشغول کار باش. — لاموول با وجود اینهمه سخنان باز بنای خیره سری گذاشته و میگفت مردن از برای من بهتر است تا اینکه راضی بشوم که شما زحمت بکشید و ممانعت مینمود پس بقدری دست و پا زد که با آن ضعف بر وی استیلا یافته بار دویم مدهوش گردید. مارگریت و ژیلون فرصت یافته و لباسش را که ممکن نبود کندن با چاقو بعضاً بریده و شکافتند. ژیلون پارچه را با آب سرد خیسانیده و جراحات شانه و سینه را

می‌شست . مارگریت با کمال مهارت جراحت را پاک نموده و عمق زخم را معلوم میکرد . زخم شانه عمقش بیشتر از مال سینه بود و هیچکدام داخل هیچ عضوی که دل و ریه در آنجاست نشده بود فلهذا هیچکدام خطر نداشت . پس گفت ژیون مرهم و پارچه برای بستن حاضر نمای

ژیون که این حکم براو شد قبل از وقت سینه و بازوی آن جوان را از خون پاک کرده و بدیده استعجاب این پیکر نازنین آن بدن که صاف و سفید چون چینی یا چون پارچه خام یا سیم خام بود نظر میکرد . مارگریت ملتفت استعجاب او شده بسادگی تمام گفت که آیا خوشگل نیست ؟ — ژیون گفت چرا مادام بسیار هم خوشگل است اما بنظر من چنین میاید که بجای اینکه این بیچاره را اینجا بگذاریم خوابگاهی از برایش مهیا کنیم که استراحت نماید مارگریت گفت حق بجانب تو میباشد پس این دو زن بیاری همدیگر در پهلوی اطاق جائی صفحه مانند برای او ساختند و او را برداشته در آنجا نهادند و پنجره را نیمه باز گذاشتند تا هوای خارج بحالش آورد فی الواقع سوزش جراحت بعد از گذاشتن مرهم و بستن کمتر شده بود و این حرکت و استنشاق هوای خارج او را بحال آورد چشم گشوده و حالت خود را بهتر یافت و آهی کشیده کلماتی چند زیر لب گفت که مفهوم نشد مارگریت تبسمی کرده و انگشت بر لب نهاده . همین وقت صدای کوبیدن دری مسموع شد . مارگریت گفت در مخفی را میکوبند .
— ژیون بوحشت تمام گفت آیا که باشد ؟ . مارگریت گفت تو پهلوی این جوان باش و لحظه ترکش مکن تا من بروم و ببینم کیست . مارگریت بعد از آنکه در اطاق خلوت بروی او بست داخل اطاق خود گردید و راه مخفی که بعمارت شاه و مادر شاه میرفت گشود . که مادام دسو که بهیچوجه منتظر نبود وارد گردید که مارگریت

بی اختیار پس رفته و بانگ برآورد که مادام دسو زیرا که این محال است که زنی از دیدار رقیب فرحی در سر گردد . — مادام دسو در نهایت ادب دستها را بزانوی هم نهاده و گفت آری مادام منم که بنزد علیا حضرت شما مادام دسو . مارگریت آهسته برتری و تفوق گفت شما باینجا بچه عنوان و چه مستمسک آمده اید . شارلوت زانو زده و گفت مادام عفو و بخشایش مطلبم اگرچه میدانم که تقصیرم درباره شما تا چه مقدار است اما باز هم اینها اگر غور رسی بشود شاید خواهید فهمید که گناه من باین قدرها عظیم نیست زیرا که حکم حتمی ملکه کاترین . . . . مارگریت مجال اتمام کلام نداده و گفت برخیز چون من میدانم که شما محض اینکه از من عذر تقصیرات بخواهید نیامده اید بلکه از برای مطلبی مهم است پس بمن بگوئی که از برای چه چیز آمده اید . — مادام دسو از زمین برنخاست بهمان نحو زانو زده گفت مادام از برای این آمده ام که بدانم که اینجاست یا اینجا نیست ؟ — مارگریت گفت نمیفهمم چه میگوئی و از که میپرسی ؟ — گفت از شاه ناوار — مارگریت گفت عجب که او را تعاقب مینمائی حتی اینجا هم تا خانه من . و حال آنکه میدانی که او اینجا نمی آید . — مادام لا بارون دسو بدون اینکه جوابی بر اینجمله مارگریت بدهد یا اینکه ملتفت بشود گفت کاش اینجا بود — مارگریت گفت از چه بابت ؟ — گفت بجهت اینکه مادام هوگنوها را میکشند و شاه ناوار رئیس هوگنوها است . — مارگریت مادام دسو را گرفته از زمین بلندش کرد و گفت اوه من از این مسئله غفلت کردم و گمان هم نمیکردم که خطر رعیت ممکن است باو نیز شامل گردد — شارلوت نالیده گفت هزار بار هم بیشتر مادام . — فی الواقع مادام دولورن بمن گفت من هم باو گفتم که از منزل بیرون نرود حال مگر بیرون رفته است ؟ —

گفت نه بیرون نرفته است یقین دارم که در تو است آیا باید آتشش بکنم. — مارگریت گفت اینجا که نیست. —
مادام فریاد برآورد که والله کار او تمام شد ملکه قسم یاد کرده است که او را هلاک سازد — مارگریت
گفت هلاک او را؟ داین محال است تو مرا متوحش ساختی مادام دوسو بهمان لهجه که معلوم بود مبتلای
عشق است و غیره از آنکه از بابت اضطراب بگوید چیزی در میان نیست گفت نمیدانید و فغان برداشت و گفت
که عرض کردم که کسی شمشیر شاه ناوار را شکسته. فکری نمائید مادام — مارگریت گفت که کاترین
کجاست؟
گفت ملکه مرا فرستاد که بطلبم دوک دوگیز و مسیو تاوان را که هردو در نمازخانهٔ ملکه بودند. بعد از آن
مرا مرخص کرد. من هم برحسب رسم رفتم باطاق خود و منتظر شدم — مارگریت گفت که را منتظر شدی؟
شوهر را؟ — چنین نیست؟ — گفت عفو میطلبم آری شوهر شما را. اما تشریف نیاوردند مادام. آنگاه
چراغ ایشان برخاستم و از هر کسی و از هر کجا جویا شدم که نفر قراولی گفت که گمان میکنم او را دیدم
در میان قراولهای خود که با شمشیر برهنه او را دور کرده میرفتند. و این کمی پیش از آن بود که قتل
عام شروع شود و حال یک ساعت است که شروع شده. — مارگریت گفت مرسی مادام اگرچه علتی که
شما را متحرک شده است از برای اینهمه تفحص عشقی بوده است که موجب آزردگی من میشود مع ذلک مرسی
مادام. — شارلوت گفت پس مادام مرا از صمیم قلب عفو نمائید که من برگردم بخانهٔ خود با دل شاد و قوی
از تحصیل بخشایش مادام زیرا که من هیچ وقت جرأت نمیکنم که نزدیک شما بیایم — مارگریت دست خودی

داد. بعد گفت من میروم ملکه کاترین را پیدا نمایم و تو هم برو بمنزل خود و از طرف شاه ناوار خاطر
آسوده دار که او در حمایت من است و با هم عهد اتفاقی و اتحادی داریم که خلاف نخواهیم کرد — مادام
دوسو گفت اگر شما نتوانستید بخدمت ملکه برسید چه باید کرد؟ — گفت آنوقت بر میگردم بطرف برادرم
شارل و ناچار باید با او حرف بزنم. — شارلوت خود را کنار گرفت و راه را باز گذاشت و گفت زیر
بروید که خدا یار و یاور شما باشد. — مارگریت از راه دهلیز روانه شد اما چون بآخر دهلیز رسید برگشت و
نگاه کرد تا به بیند که مادام دوسو میآید یا در آنجا مانده دید که میآید پس او را پائید تا وقتی که دید بالا رفت از
پله‌هائی که باطاق خودش میرفت پس او خود در پیش گرفت بطرف اطاق کاترین. دید تمام ترتیبات بهم
خورده بجای کورتیزانهائیکه بمجرد پیدا شدن مارگریت همیشه برخاسته و سلام میکردند و بهم کنار شده و راه میدادند
قراولهائی دید که با اسلحه ایستاده‌اند و تمام لباس و اسلحهٔ آنها خون آلود است. و اصیلزادگان دید
با بالاپوشهای پاره پاره و صورتهای سیاه از دود و بازوهای که متصل نوشتجات باندرون میبرند و جواب
گرفته بخارج میرسانند و متصل قدمها را در تردد دارند. مارگریت بآنها اعتنا نکرده همانطور میرفت تا رسید
باطاق بیرونی و دید این اطاق نگهداری شده با دو صف سربازها که نمیگذارند کسی داخل اطاق ملکه شود مگر
بعد از گفتن کلمه جواز. مارگریت چندانکه سعی کرد که بلکه راهش بدهند ممکن نشد و چندین بار در گشوده شد و دید
باز مانده که مارگریت از آنجا مادرش را میدید که نشسته است و مشغول کار است گاه مینویسد گاه میخواند گاه
مهر مینماید گاه فرمان میدهد گاه استماع تقریرات میکند و گاه بتازه رسیدگان که سر و صورت و

تا پس از باده خون آلود است پذیرائی کرده و تبسم شیرین بروی آنها مینماید و با لمزه جوان شده چنانکه گوئی بیست سال بیشتر نداشت. و در میان این جنجال و آشوب گاه‌گاهی صدای شلیک تفنگ خارج که در کوچه‌ها نزدیک است بیدار شنیده میشد که معلوم بود که در شهر چه قیامتی است. مارگریت بعد از آنکه هر قدر میتوانست سعی کرده دید بیحاصل است با خود گفت که من هرگز کاترین را امشب نخواهم دید بیهوده وقت خود را ضایع نکنم بروم برادرم را پیدا نمایم. این وقت شیوه دیگر که خبر قتل امیرال را برای کاترین آورده بود و باز گشت که برود بسر کار خود از پهلوی مارگریت گذشت که مارگریت صدا زد که آقای شاه ناوار کجاست ؟- دوک دگیز متعجب بمارگریت نظر کرده تبسمی نموده و تعظیمی کرده با قراولان خود بیرون رفت بدون اینکه جوابی گوید. مارگریت دوید بطرف سربازی که میخواست از لوور بیرون رود و قبل از بیرون آمدن تفنگهای سربازان را حکم میکرد که پرنمایند از او پرسید که آیا از شاه ناوار چه خبر دارید شاه ناوار کجا هستند؟ - گفت خبر ندارم مادام زیرا که از قراولان ایشان نیستم.

در این بین چشم مارگریت بر ژیلونه افتاد و صدا زد که عزیزم ژیلونه شما که از خانه مادرم می‌آئید البته خبر خواهید داشت که شوهر من چه شده و در کجا میباشد - ژیلونه گفت مادام اعلیحضرت شاه ناوار دوست من نیستند البته شما میدانید و بخاطر شما میرسد که ایشان جسارت کرده و مرا متهم داشتند برآنکه ما در ایشان را من بیاری ملکه کاترین مسموم ساخته‌ام - مارگریت بانگ زد که نه عزیزم ژیلونه چنین حرفی را باور نمیتوان هرگز او چنین نسبتی بشما نداده - ژیلونه گفت تفاوتی بحالم نمیکند چه گفته باشد و چه نگفته باشد همچنانکه ایشان

وکسان

وکسان ایشان مجلل بیم و ترس نیست این را گفت و پشت بمارگریت کرد مارگریت برگشت بطرف تالاران که از آنجا عبور میکرد همین سؤال را از وی نمود شارل البته بلند چطور که همه شنیدند گفت چه میدانم شاه ناوار کجاست الآن با دوک دالانسون در پرس کوند. در کدام محله شهر گردش مینماید. بعد بسیار آهسته چنانکه خود مارگریت شنید گفت اگر میخواهی ببینی آنچه را طلبی در اطاق خلوت والده شاه را بکوب که آنجا شاید بیابی - مارگریت اظهار تشکر کرده بطرف عمارت شاه روان شده و دست بدر گذاشت که در را گشوده داخل شود که صاحبمنصبی بشتاب دویده گفت بخدمت شاه کسی نمیرود. - مارگریت گفت من هستم - گفت حکم عمومیت دارد و مطلق است - گفت من که خواهرشان هستم و همه وقت بی اجازه داخل میشوم و می‌آیم از برای من چه قدغنی! - گفت مرا مخصوصاً شدید قدغنی کرده‌اند بمن شده و استثنائی نیست آنگاه در بست. مارگریت با خود گفت که این بیچاره را هم ساختند. حالا درست فهمیدم که مرا دانه دام قرار داده بودند که بواسطه من این بیچارگان را مطمئن نمایند و چون درست فریب خورده و بدام افتادند آنگاه بر آمدی بنا کشتند. اوه هر طور باشد باید خود را داخل نمایم اگر تلف هم بشویم. مارگریت بنای دویدن گذاشت و چون دیوانگان طول و عرض گالریها و دهلیزها میدوید. ناگاه که از پیش دالان کوچکی میگذشت صدای تلاوت زبور با آهنگ حزین بگوشش رسید که خیلی مؤثر بود. مارگریت متذکر شد که این دایه شاه است که تلاوت زبور و مزامیر مینماید. فوراً خیالی بخاطرش رسید. پس این بار با امیدواری تمام در را آهسته کوبید. فی الحقیقه شاه ناوار بعد

از آنکه

از آنکه در خانهٔ کاترین مارگریت با او گفت که از لوور بیرون نرود ، و بعد از آنکه بار دیگر آن صحبتها که کردیم گفتیم
و بعد از آنکه قبه سنگ کاترین او را به حبس حیوانی مانع از رفتن شده و نمیخواست بگذارد برود . بالاخره بیرون
آمد جمعی از اصیلزادگان کاتولیک بهانه آنکه با احترام برسانند با او همراهی کردند تا منزل خودش .
در آنجا تقریباً بیست نفری از هوگنوها منتظر او بودند که نمیخواستند از او جدا شوند زیرا که هنوز خبری نشده
وحشتی در جوهر هوا پیدا شده بود که بی علت وحشت همه را گرفته بود . آنها آنجا بودند که کسی هنوز نمیخواست
که آنها را از محل خود برانگیخته اند . تا وقتی که ناقوس مصیبت و دیل سنت ژرمن لکزروا بصدا در آمد
و که اولین صدای توکسین که صدای حزن انگیزش در تمام دلها پیچید و افسرده ساخت که گوئی یخ در
عروق و اعصاب بجای خون در حرکت آمد . در اولین صدای ناقوس مرگ تاوان از در درآمد و بهانری
دنا وار گفت که شاه شارل نهم میل دارد که شما را ببیند و با شما چند کلمه صحبت بدارد . عذر و ممانعت امکان
نداشت و علاوه بر اینها بخاطر کسی هم نمیرسید که از این دعوت طفره بزند و عذری بیاورد . صدای
پای قراولها و سربازها که در تمام کالریهای لوور راه میرفتند تمام آپارتمانها که بیشتر از دو هزار عدد در لوور
بود مستحفظ و سرباز نهاده بودند (هر چند جائی که با هم راه داشته باشند یک آپارتمان است)
هانری بعد از وداع کردن با دوستان که معتقد چنین بود که دیگر آنها را نمیبیند بهمراهی تاوان روان
گردید که او را بگالری کوچکی که متصل بود به منزل شاهی راه برد و او را در آنجا گذاشت بی اسلحه و تنها با کمال
اضطراب که دو ساعت مدت در آنجا بود و دقیقه ها را می شمردند و صدای توکسین و صدای

تفنگها که در خارج می انداختند و آشوبی که واقع بود تمام را با پریشانی خاطر می شنید و در پشت شیشه
دریچه روشنائی مشعلها که مشتعل در حرکت بودند در شهر میدید که فرار میکنند و جمعی با اسلحه آنها را
تعاقب میکنند و میدید انقلاب و آشوب غریبی در شهر افتاده است . و با وجود کاملی شناختن شارل
نهم و کاترین و دوک دگیز را که چه ذاتی دارند باز چنانکه باید این واقعه را در تصور نگنجانیده . هانری
دلیر و شجاع بود اما شجاعت او جسمانی نبود و قوتی فوق العاده نداشت اما بی باکانه بهر خطری در روز جنگ
خود را می افکند و هراس نمیکرد . اما در اینجا عدم اطلاع از کیفیت و گرفتن اسلحه از او در مکانی تنها او را
مثل محبوس داشتن و هر لحظه صدای آشوبی که نمیدانست چه چیز است بگوشش میرسید و مضطرب شده خاصه
در مکانی که آنقدر روشن نبود که ببیند کسی را که بقصد کشتن او می آید او را باندازه متوحش ساخته بود که
در مدت عمرش بوی آنقدر بد نگذشته بود که این دو ساعت .

در این دو ساعت هلاکت که در آنجا بود کم کم میرفت بفهمد که چه خبر است که سرهنگی وارد شده او را بحضور
شاه خواند وارد شد هانری او را برد به آپارتمان شاهی و از هر دری که او را داخل میکرد فوراً در عقبش
سر او بسته میشد تا اینکه هانری رسید به طاقی که شاه در او بود . و این خلوتی بود که اسلحه شاهی در آنجا
بود . وقتی که هانری وارد شد شاه در روی صندلی بزرگ بازو داری نشسته بود و هر دو دست
به بازوهای صندلی نهاده و سر را بروی سینه افکنده بود . وقتی که هانری وارد شد بصدای در
شاه سر بالا کرد و هانری دید که از پیشانیش عرق بقطرهای درشت میریزد . شاه چون هانری را دید

بسرهنگ فرمود که بسبب همین برو و مارا تنها بگذار. پس از آن هانری کمی سر فرو برده و با درشتی گفت بوربن را با
چند لحظه سکوت کرد. در اثنای این سکوت هانری باطراف خود نظر کرد و دید که کسی نیست الا دوست
شاه. در این بین شاه سر را بلند کرده و موئی که برابر چشمها افتاده بود پس کرده و گفت هیچ هیچ
هانری بوربن راضی شدی که در پیش من آمدی؟ — هانری گفت مسلم است که همواره شرافت و سعادت خود را در حضور
همایون یافته‌ام. — باز فرمود که البته خوشنودتری از آنکه در بیرون باشی. — هانری گفت اعلیحضرتا منظور را
نفهمیدم. — شارل برخاست و دست او را گرفته کشید آورد بکنار پنجره که بر رودخانه سن مشرف بود
و فرمود ببین تا ببینی. — هانری نگاه کرده بروی جسر کشتی که در کنار آب ایستاده است جمعی را دید که ایستاده اند
و هر کسی را که می آورند بدست آنها میسپارند تا خوابانیده سرش را میبرند یا در آب غرقش مینمایند. هانری
با اضطراب تمام و با رنگ پریده پرسید دزدها بنام پروردگار بفرمائید که چه شده و امشب چه خبر است؟ —
شارل گفت امشب این خبر است که مرا از طایفه خبیثه هوگنوها مستخلص مینمایند. از روی عمارت بوربن
نگاه کن بدورتر آن دودی که بر خاسته و بآسمان میرود دود عمارت امیرال است که آتش زده اند میسوزد ببین
این جسدی را که کاتولیکهای خوب و با ایمان بزمین میکشند. جسد امیرال دوست گرامی تو [illegible]
. — هانری در استماع این کلمات و مشاهده این حالات بی اختیار دست به پهلو برد که شمشیر بکشد چیزی
در پهلو ندید و از خجلت و غضب بخود لرزید زیرا که دید او را هم استهزا میکنند و هم تهدید مینمایند. پس گفت
اینها چه معنی دارد. — شارل بی اندازه متغیر شده و رنگش بافراط زرد گردید بغیظ تمام گفت این معنی

دارد که من نمیخواهم در دور من هوگنو باشد فهمیدی هانری؟ — آیا من شاه نیستم؟ آیا من آقا
و صاحب اختیار نباشم؟ — هانری گفت اما اعلیحضرتا ..... — شاه مجال اتمام کلام نداد و بغیظ
گفت اعلیحضرت من در این ساعت میکشد و قتل عام مینماید هر کس را که کاتولیک نیست این میل خاطر اوست
و لحظه بلحظه غضب شاه تزاید مییافت و با خشم تمام گفت. تو کاتولیک هستی یا نه؟ — هانری گفت
اعلیحضرتا کلام خود را بخاطر بیاورید که مکرر میفرمودید ((کسی که بمن خوب خدمت میکند با مذهب و
کیش او کاری ندارم. — شارل قهقهه از روی غضب زد و گفت قول خودم را میگوئی بخاطر آوردم.
حرف جز و هواست اعتباری ندارد چنانکه خواهرم مارگو میگوید ملاطین (وربا ولان) . و با دست
اشاره بشهر کرد و گفت آیا اینها بمن خوب خدمت نمیکنند؟ آیا دلیر در میدان جنگ و عاقل و
با هوش در مجلس شورت و با وفا در همه جا نیستند؟ و آن دیگران هم رعیت کار آمد و با فایده بودند لکن
هوگنو هستند و من نمیخواهم الا کاتولیک. هانری ساکت ماند و جوابی نداد — شارل گفت میفهمی هانریو
— گفت اعلیحضرتا میفهمم — گفت پس چه میگوئی؟ — گفت اعلیحضرتا میگویم من که شاه ناوار هستم چرا نکنم
آنچه را که رعایا و تبعه بیچاره شما تمکین نکردند. زیرا که اینها همه کشته میشوند بتمام آنها هم همان تکلیفی را کرده‌اید
که اعلیحضرت شما بمن میکنید پس آنها که کشته میشوند قبول نکردند پس من نیز قبول نمیکنم. — شارل بازوی
هانری را گرفت و خیره بروی او نظر کرد نظری که رفته رفته تند میکرد دید و گفت تو گمان میکنی که
آنها را که میکشند اشخاصی هستند که من بآنها هم همین تکلیف را کرده ام. — هانری دست خود را

ازدست شارل بیرون برده و گفت اعلیحضرتا شما گرود دین آبا و اجداد خود نخواهید نمود.—
شارل گفت بخون مسیح سوگند که آری تو چطور را ؟ — هانری گفت من نیز بهمچنان اعلیحضرتا .
شارل از خشم غرید و با دست لرزان از غضب تفنگ خود را که در روی میز بود برداشت هانری
با آن استیلائی که در نگهداری خود داشت ابداً از جای خود حرکتی نکرد در جای خود برقرار ماند و بشارل
نگاه میکرد و چون نقشی که در طغرا های مجذوب شده و بی حس باشد . شارل تفنگ خود را وارسی کرده
و از غیظ پای بر زمین میکوفت و تفنگ را راست کرده و گفت بس نمیخواهی ؟ — هانری جواب نداد
.— شارل چنان فریادی کرد که صدا بطاق عمارت پیچیده و تو لرزه در آمد و گفت با مرگ یا کیش
با آن تشبیل و تفنگ را بابروی هانری راست کرد — هانری بی اضطراب ظاهری با کمال آرامی گفت
اوه اعلیحضرتا مرا می کشید مرا که برادر شما هستم ؟ — هانری با آن قوه که در نگهداری خود داشت و
در هیچ واقعه خود را گم نمیکرد از جواب منفی دادن اجتناب کرده و سخن را تغییر داد زیرا که بمجرد
اینکه جواب را بعدم قبول داده بود شارل تفنگ را خالی کرده بود و هانری کشته شده بود.
پس این حالت ثبات هانری و عدم اضطراب وی شارل را از حالت خشم نخستین فرود آورد . دیگر
آن سؤال نخستین را تکرار نکرده و در اثنای دقیقه که مردد مانده و میغرید برگشت بطرف پنجره که
باز بود و تفنگ را راست کرد بطرف شخصی که در ساحل رودخانه از آن طرف میدوید و دید خالی کرد و گفت
ناچار بایستی کسی را هلاک میکردم پس بحرکت آمده دوباره تفنگ را پر کرده و شخص دیگر را نیز از پنجره

زد و از این کار وجدی پیدا کرده و شروع نمود بتکرار این عمل که هر باری که بیچاره را هدف گلوله میکرد و بزمین
غلطان میشد اظهار شادی و خرمی مینمود شاه ناوار با خود میگفت کار درست است وقتی که دیگر کسی را
نیافت که بکشد برادر را خواهد کشت . ناگاه یکی از در وارد شده و گفت آخر کار بکجا رسیده . و این کاترین
مدیسی بود که بعد از تیر آخری که شاه انداخت وارد شده و صدای پایش شنیده نگردید .— شاه
بصدای مادر تفنگ را از دست گذاشت و بخشم تمام گفت این لجوج بدبخت سرسخت بهیچوجه راضی
نمی شود — کاترین متوجه شد بطرفی که هانری ایستاده بود و او را دید که چون نقش دیوار بی حس و حرکت
ایستاده است و دوباره متوجه بطرف شاه شده و نگاهی بشاه کرد که مفهومش این بود که در این صورت چرا زنده است
.— شارل معنی این نگاه را بخوبی فهمیده و جواب داد بلی زنده است و از برای آن زنده است که کیش خود
پیوند بن است . کاترین تبسمی کرده و هانری دید و فهمید که این کاترین است و جدال باید باو شروع
بنموده و مجادله شد . پس برگشت بطرف او و گفت مادرم حالا میدانم که هرچه هست از شما است
و خوب می بینم که برادر زنم شارل هیچ تقصیری ندارد و این شما بوده اید که مرا بدام انداختید .
و شما بوده اید که خیال کرده اید دختر خود را داده این دام قرار بدهید که تمام ما را بکشتن داده اید و این
شما بوده اید که میان مرا با زنم جدا ساختید تا اینکه ببینند که مرا چطور می کشند .— صدائی از خارج آمد که گفت
آری همینطور است . لیکن این نخواهد شد . شارل از این صدا که غفلتاً شنید از جای جست و کاترین
از غیظ بر خود لرزید هانری بوجد تمام گفت مارگریت . و شارل متعجب گفت مارگو . کاترین زیر لب

غریده گفت آه دختر! پس مارگریت خطاب بهانری کرده گفت این آخرین کلام شما قدری مرا شرم
بسار و شما ظاهر میسکند که هم حق دارید و هم غیر محق هستید. اما حق دارید زیرا اگر راست است که مرا
آتش قرار داده بجهت نامی شما. اما اینکه محق نیستید گمان دارید که من از این تهدیدات اطلاع داشته ام.
زیرا که من بهیچوجه نمیدانستم که شما در این کار بطرف هلاکت خود میروید. و من خود چنانکه می بینید بسبب حسن
اتفاق است که زنده مانده ام. شاید از این بابت باشد که مادرم فراموش کرده که مرا اول باید هلاک سازد
بعد شما را زیرا که بمجرد اینکه شنیدم شخص شما در خطرات تکلیف خود را بعمل آوردم زیرا که تکلیف زن آنست
در هر حال با شوهر شریک باشد اگر شوهر مباهاتی پیدا میکند او نیز با شوهر باشد و اگر شوهر را محبوس مینمایند
او نیز با شوهر بزندان برود و اگر شوهر را میکشند او نیز با شوهر کشته شود. پس دست بطرف شوهر دراز
کرده که هانری بذوق و حق شناسی تمام گرفته بوسید. - شارل گفت آه بیچاره وفقیره مارگوی بوتر
از همه اینها میتوانی با دیگوی که کاتولیک بشود و بالمره خلاصی یابد. - مارگریت با آن تشخص که او را
ذاتی بود گفت اعلیحضرتا از من نخواهید از برای حفظ شأن و ناموس سلطنت خودتان هم باشد برتنگی که از خلوت
خودتان است تکلیف بیغیرتی در ذات کنید - کاترین اشاره بشارل نمود که مارگریت نفهمید که
مقصود شما چه چیز است فلهذا باتمسخر گفت برادر من شما او را شوهر من قرار داده اید -
شارل در میانه نگاه متحکمانه کاترین و نطقهای متفقانه مارگریت متحیر مانده نمیدانست چکند. زمانی در
تردد و دودل مانده بالاخره سر نزدیک گوش کاترین آورده گفت با دام. مارگو حق دارد

وراست میگوید هانری بوشوهر خواهر من است. - کاترین تیز سر نزدیک گوش شارل برده گفت
بلی... اما اگر شوهرش نباشد چطور؟

فصل یازدهم — بتهٔ درمنهٔ گورستان بیگناهان

مارگریت بعد از آنکه هانری را از مرگ خلاص کرد بمنزل خود برگشت اما بسیار فکر کرد که نفهمد که
کاترین چه بگوش شارل گفت و نقشش بجائی نرسید. یک قسمتی از صباح را بر پرستاری لامول صرف کرد
و قسمتی را هم در حل این معما گذرانید. شاه ناوار در لوور مثل محبوس مانده بود و نمیتوانست بخارج برود
و هوگنوها را هر جا میدیدند می کشتند و بر احدی ابقا نمیکردند. عقب آن شب هولناک که روزی شد که
بمراتب موحشتر و هولناکتر از آن شب بود. این ناقوس که امروز میزدند دیگر آهنگ توکسین نبود آهنگ
توهوم بود یعنی تشکر که میخواستند. و این آهنگ تشکر در میانه قتل و حریق که متصل در کار بود گویا
در تابش آفتاب و جنبش هول انگیزتر و فجیعتر از آن بود که در تاریکی و ظلمت شب صورت میبافت.
و این تمام نبود. امری اتفاق افتاد که نهایت غرابت را داشت. بتهٔ درمنه که جاوردو نیز
گویند نباتی است که در اول بهار گل میدهد و در تابستان تمام میشود. در گورستان انوسان یعنی
بیگناهان بته از این درمنه بود که هر بهار گل خود را داده و تمام شده بود. از قضایای اتفاقیه در همان شب
سنت بارتلومیه که مطابق بیست و چهارم ماه اوت و اول سنبله بود دوباره این گیاه گل داد و برگهای
تازه کرد. که مصداق خدایا راست گویم فتنه از تو است بظهور پیوست طایفهٔ کاتولیک در این گم

غیر معتاد معجزه ملاحظه کردند. که در این شب که کشتار از طایفه هوگنوها کرده اند درختی که در بهار گل
میداده در خریف بگل آمد. پس کاتولیکها بجهت جلب قلوب عامه و عوام فریبی گروه گروه بزیارت
این بته از جای انگیخته گردیدند. و صلیبها در دست با بیل و علم بهجوم عبور بستان مزبور کردند. این
واقعه بر شدت بطش فاتحین افزود که با شدت در اجرای قتل مایل آوردند. در لوور از آنهائی که بمذهب
پروتستان بودند تمام را در همانجا کشتند بر دو شاهی در لوور خانه بغیر از هانری دو ناوار و پرنس کونده
د موول. مارگریت بعد از مطمئن شدن از سلامت موول که جراحات او مهلکه نیست تمام حواس را مصروف
کرد بر اینکه شوهر خود را از مهلکه خلاص نماید که هنوز هم در خطری سخت بود. و بسیار دلش میسوخت
و ترحم میکرد بر شخصی که قسم خورده است که اقلاً اگر عشق در میانه نیست لا محاله عهد اتحاد محکم و استوار
باشد. و با این احساس خالص که محض از خاطر بیغرضی ناشی میشد یک غرضی هم مارگریت داشت
که اگرچه محض ملاحظات ترحم بود اما در نگهداری هانری کافی بود و آن غرض این بود که با وجود کشمکش
دولت فرانسه و دولت اسپانیا در خصوص مملکت ناوار که هر یک از طرفی از سرحدات این مملکت
با استمرار میبردند و مترصد بودند که اگر بیکفایتی از پادشاه ناوار سر بزند بالمره آن مملکت را ضمیمه
مملکت خود نمایند. و مارگریت خیلی میل و آرزو داشت که هانری باشد و مملکت خود را کما ینبغی ضبط
نماید و او با استقلال ملکه ناوار باشد و اگر هانری را از دست میداد تنها شوهری را از دست نمیداد
بلکه تاج و تخت سلطنتی را نیز از کف میداد. پس حفظ هانری از این راه نیز بر مارگریت حتم بود.

در عالم این خیال غرق بود که ناگاه شنید که در دهلیز مخفی را میزنند. مارگریت بی اختیار بر خود لرزید
زیرا که از این در غیر از سه نفر نمی آمد و آن شاه و مادرش کاترین و برادرش دوک دالانسون بود.
پس برخاست و اول در اطاق خلوتی که موول و ژیون در آنجا بودند باز کرده و بر آنها بسکوت مطلق
امر کرد و بعد رفت و در مخفی را باز نمود. و این دوک دالانسون بود. این جوان از دیر در مفقود الاثر
شده بود. مارگریت را بخاطر رسید که حمایت از شوهرش را بعهده دوک دالانسون بگذارد و از او
بخواهد که از شوهرش حمایت نماید. اما خیالی دیگر بذهنش رسید که مانع از این فقره شد متذکر شد که این
وصلت با هانری برخلاف میل دوک بود. و هانری را بشدت دشمن دارد. و اینکه بنای دوستی ظاهرا
با شاه ناوار گذاشته باین جهت است که میداند که مارگریت با شوهرش صفائی ندارد و اگر بفهمد که مارگریت
با هانری ساخته اند دشمنی را آشکار خواهد نمود.
مارگریت در دیدن این برادر بیشتر بوحشت شد از آنکه شاه یا کاترین را میدید. فرانسوا بطرزی که لباس
پوشیده بود و اهتمام در آرایش خود نموده بود معلوم میشد که بهیچوجه اعتنائی بر آنچه در شهر و لوور
گذشته است و میگذرد ندارد. رایحه عطر مخصوصی از او منتشر بود که شاه از بوی این عطر خوشش نمی آمد
معهذا لکن او اصرار داشت در استعمالش با وجود دستکشی که در دست که حالت بسیار ظریفش محسوس
بود زیاد خوشحال بنظر می آمد و چنان مینمود که احساس بسیار مسرت بخشی در قعر دلش مقام دارد.
از در که وارد شد پیش آمده بغل گشود لیکن مارگریت بجای آنکه صورت پیش آورد تا که ببوسد پیشانی را

پیش آورد. دوک دالانسون آهی کشید و پیشانی را بوسید. پس از آن نشست و در روی صندلی
و از تفصیلات صید حکایت کرد و از کشتن اسب آن قصه گفت که شارل الیه زیاد سخت جان بجو داده و مرد
برخلاف داماد شن که فوری بدون درنگ بمجرد خوردن گوی روح از بدنش مفارقت کرد.
و بسیاری از این حکایات گفت و مارگریت گوش داد تا آنکه قصه‌ها تمام کرد بعد دو نفر ساکت شدند
پس مارگریت گفت که معلوم است شما از برای گفتن این قصه‌ها نبوده که تشریف آورده اید. دوک دالانسون
تبسمی کرده. مارگریت گفت پس چه فرمایشی هست بفرمائید. فرانسوا گفت دیگر حرفی نداشتم
اما منتظرم. گفت انتظار چه دارید؟ گفت شما بمن گفته بودید که این مزاوجت شما با شاه ناوار بر خلاف
میل شما است. مارگریت گفت چنین است و حق است زیرا که من هیچ او را ندیده بودم و نمیشناختم
گفت بعد از آنکه مزاوجت وقوع یافت باز گفته بودید که هیچ احساس عشقی بوئی در وجود [illegible]
گفت آری گفتم. گفت آیا شما نگفته بودید که ظن و اعتقاد شما بر این است که این ازدواج از برای شما
بالاخره اسباب بدبختی خواهد شد. گفت لامحاله مواصلت که بخلاف میل شخص شد موجب ملالت میگردد
گفت پس عزیزم مارگریت چنانکه گفتم منتظرم. مارگریت گفت چه چیز را منتظرید؟ گفت آنرا
که شما اظهار مسرت و خوشحالی نمائید. گفت از چه واقعه اظهار مسرت و خوشحالی نمایم؟ گفت
از این موقعی که غیر مترقبه ظهور یافت تا آزادی خود را تحصیل نمائید. مارگریت که میخواست فرانسوا را
مجبور نماید تا مقصود مافی الضمیر خود را بالصراحه بگوید گفت آزادی خود را تحصیل نمایم. گفت البته.

شما میروید که از وی مفارقت نمائید. مارگریت گفت مفارقت نمایم! و خیره نگاهی بدی برادر کرد [illegible]
تاب فطرت او را نابود و بزمین افکند. مارگریت گفت نفهمیدم برادر که بچه طور و بچه علت گمان دارند ما را از هم
جدا بسازند؟ دوک دالانسون زیر لب گفت آخر هانری پرتستانی است. مارگریت گفت این فقره
پنهان نیست و وقتی که این ازدواج را جبرا نمودند همه میدانستند که هانری پرتستان است متعهد عقد مواصلت را
بستند. حال دیگر راهی از برای مفارقت نمانده. فرانسوا گفت صحیح است اما بعد از این مواصلت
هانری چه کرده؟ گفت این را تو بهتر میدانی برادر. زیرا که دائما با تو بوده است یا در شکار بوده اید
یا در سواری و اسب تازی یا در غیر از اینها از سایر تفریحات و حظوظ نفسانی و روحانی مختصر اینکه همواره
در مصاحبت شما بوده است. دوک دالانسون گفت صحیح است تمام اینها بوده است اما اینها مشغولیت
روزانه او بوده است شغل شبانه او چه چیز است؟ اینوقت مارگریت سکوت کرده و نوبت سر بزیر
افکندن او رسید. و دوک تکرار کرد که بفرمائید کار شبش چه بوده؟ مارگریت دید که ناچار باید
جوابی بدهد گفت خوب شما بفرمائید که چه بوده است؟ گفت تمام شبها را در خانه مادام دو سو بسر برده است
مارگریت گفت از کجا شما میدانید؟ فرانسوا از رنگش زرد شده و سوزن دوزی آستین لباس
خود را فهمیده گرفته و شکافت و گفت میدانم بجهت اینکه غرض از فهمیدن او دارم. مارگریت کم کم
فهمید که کاترین بگوش شارل چه گفت. اما تغافل کرده و گفت این حرفها را برای چه بمن گفتی برادر
از بهر آنکه مرا بخاطر آوری که در اینجا احدی مرا دوست ندارد. حتی آنهم که طبیعت از برای من

حالا اهل توسیی. دلیسیا نو هم فرار داده است؟ — دوک دالانسون برحسب معمول خود پیش آورده و مارگریت نزدیک شده و گفت شما این حرف را حساب گفته نخواهید. من شما را دوست دارم و برادرم هم دوست دارم و حامی شما هستم و بشدت هم حمایت میکنم.

مارگریت قدری خیره به برادر نگاه کرد گفت برادر تو یک حرفی داری که میخواهی بمن بگوئی یک پیغامی از طرف مادرم ملکه آورده — فرانسوا گفت مشتبه شده خواهر. چه چیز شما را باین خیال وا داشت خواهر؟ — گفت آنچه که مرا باین خیال وا داشت این است که می بینم شما آن دوستی که با شوهرم داشتید ترک کرده و حمایت و طرفداری او را بالمره بکنار گذاشته اید. — فرانسوا پریشان شده و با اضطراب گفت من طرفداری شاه ناوار را ترک نموده باشم! — مارگریت گفت آری بلاشبهه حالا بیا با آزادی تمام حرف بزنیم تو فرانسوا چندین بار اظهار کردی که بی همدیگر یعنی بی شاه ناوار نمیتوانی زیست کنی و این اتحاد و عهد اتفاق شما... — فرانسوا مجال اتمام نداد و گفت آن عهد اتفاق منسوخ گردید. مارگریت گفت چرا؟ — گفت بجهت آنکه شاه خیالی در حق شوهرت دارد و مادرت هم چیزها را فهمیده است. من با هوگنوها خصوصیت میکردم و متفق شده بودم زیرا که آنها را مقرب میدانستم حالا می بینم که آنها را در همه جا می کشند و هفته دیگر نمیگذرد که پنجاه نفر از آنها در همه مملکت نخواهد ماند. دست دوستی دادم بشاه ناوار بجهت اینکه شوهر تو بود. حالا می بینم که دیگر شوهر تو نیست. — تو که از همه زنان مملکت با عقل تر و با هوشتری حالا چه میگوئی؟ — گفت میگویم که ما برادر خودمان شارل نهم را می شناسیم و دیروز

اورا دیدم که در نهایت درجه سرسام بود. هر گاه از این سرسامها که بوی عارض میشود بقدر ده سال از عمر او کوتاه میکند. و این اوقات بکثرت او را عارض میگردد. دیگر میگویم که این برادر ما عمر زیادی نخواهد کرد. باز میگویم که شاه پولونی فوت شده، گفتگوی این در میان بوده است که از خانواده سلطنت فرانسه شاهزاده را از برای سلطنت آنجا انتخاب نمایند. دیگر میگویم در صورتی که چنین امری اتفاق افتاده دیگر فرصت را نباید از دست داد و دوست و متفق خود را نباید از خود جدا ساخت که در وقت احتیاج بحمایت یک مملکتی خیلی کار عمده میشود از پیش برد. — فرانسوا گفت شما آیا بمن خیانت نکردید که غیر را بر من که برادرت هستم ترجیح دادید؟ — مارگریت گفت بیان و توضیح نمائید که کی و چطور و بچه علت بشما خیانت کرده ام؟ — گفت دیروز از شاه عفو طلبیدید از برای هانری شوهرت که شاه از سر قتل او در گذشت. — مارگریت با تجاهل تمام و سادگی که بر خود بسته پرسید که بسیار خوب مقصود چه باشد. — دوک برخاسته و چند بار اطاق را گردید و آمد دست مارگریت را گرفت و گفت خدا حافظ شما خواهر شما که تجاهل کرده و نخواستید حرف مرا بفهمید. پس هر مصیبتی و بلائی که بشما وارد گردد از چشم خود بدانید. مارگریت رنگ از رخسارش پریده در جای خود ماند و از محل خود حرکت نکرد. دوک دالانسون دور شد لیکن بمجرد اینکه از نظر غایب گردید باز مراجعت کرده و بمارگریت گفت من فراموش کردم که بگویم فردا در چنین وقت و ساعتی شاه ناوار زنده نخواهد بود. — مارگریت فریادی هولناک بر آورد زیرا که این خیال که او موجب قتل او گردیده فرانسوا را متغیر کرد تا تدبیری

از برای کشتن این بیچاره در ذهن خود مستتر بود. بخت غیر او را مشوش ساخت. — گفت تو مخالفت
از این قتل می‌کنی و راضی نمی‌شوی که بهترین دوستان و صادق‌ترین مشفقین و معاونین تو را بکشند. —
گفت شاه ناوار از دیر زود دیگر معاون و مشفق من نیست. — گفت پس مشفق و معاون شما چه کسی است؟ —
گفت مسیو دوک دو گیز که بعد از قتل عام نمودن هوگنوها پادشاه کاتولیکها است. — مارگریت گفت
عجب است از شما که پسر هانری دوم پادشاه باشید و یک دوک دو گیز را بر خود شاه بخوانید!. — گفت
حقیقت شما مارگریت در روزهای امنی هستید که هیچ چیز نمی‌فهمید. — گفت من خود هم اقرار دارم
آنچه سعی می‌کنم که مقصود شما را بفهمم میسر نمی‌شود. — فرانسوا گفت خواهرم. تو از خانواده هستی که برای
هنر و شهامت بهتر از خانواده پرنس دو پورسیان هستی (زن دوک دو گیز) و دوک دو گیز
چون شاه ناوار زنده جاوید نباشد و مرگ بر سر او همه وقت جاری است. حالا سه چیز فرض کن که هر
ممکن است. اول اینکه مسیو پادشاه پولون منتخب گردد. دوم اینکه تو مرا دوست داری آنچنانکه
من تو را دوست دارم. سوم من پادشاه فرانسه گردم و تو ملکه کاتولیکها بشوی.
(مترجم گوید از این کلام فرانسوا نتیجه این بیرون می‌آید که شارل بمیرد و برادر بزرگم پادشاه پولونی
شاه باشد پس لزوم من شاه فرانسه گردم آنگاه تو با من معاشقه کنی و تو پس از من شوی و زن
دوک دو گیز هم بمیرد و تو زن دوک دو گیز گردی زیرا که شاه ناوار را کشته‌اند و تو بی شوهر هستی و مانعی از برای معاشقه
نداریم و دوک دو گیز هم زن ندارد می‌تواند تو را بگیرد). مارگریت از این خیال وحشت و دور اندیشی

این جوان را این که هنوز نشئه بزرگی در نفس کند و سبب زنخدان خیره شده دست بسر نهاد و ساعتی
متفکر ماند بعد سر بالا کرده گفت تو آن وقت از دوک دو گیز دیگر رشک نمیبری چنانکه حال از شاه
ناوار میبری؟ — فرانسوا آهسته گفت آنچه بایست بشود شده است اگر بایست از دوک دو گیز رشک ببرم
الآن هم همان حالت را دارم و برادر رشک میبرم. — مارگریت گفت این نقشه خیال عیبی ندارد
و از برای اینکه بعرصه ظهور آید یک مانعی دارد. — گفت آن چه چیز است؟ — گفت آن است که من
دیگر دوک دو گیز را دوست ندارم. — گفت پس که را دوست داری؟ — گفت هیچکس را.
دوک دالانسون نظری متعجب با مارگریت انداخته نظر شخصی که نمی‌فهمد که چه می‌گویند. و آهی کشید و
از اطاق مادرش بیرون رفت و پیشانی خود را میفشرد چنانکه گویا میخواست بترکد. مارگریت متفکر
و تنها ماند. موقع زیاد باریک بود و اگر واقعه سیمود شاه گذاشت کاترین و دوک دو گیز در سنت
بارتلومی آنچه خواستند کردند. حال دوک دالانسون و دوک دو گیز که بنای نفاق دارند. و نتیجه این
نفاق اتلاف هانری دو ناوار خواهد بود که غرض اصلی از این حادثه عظیمه او بود و کشتن او مقصود بود و
اینها همه بهانه. و چون شاه ناوار فوت شد مملکتش را ضبط مینمایند. مارگریت بی تاج و تخت و بی شوهر
میماند ناچار باید در صومعه منزوی گردد و مدت عمر خود را گریه کند شوهری که در حقیقت شوهر
او نبود. مارگریت در این خیال مستغرق بود که از طرف کاترین آمدند و گفتند ملکه میفرماید اگر میل
دارد که بزیارت درمنه گورستان آنوسان باید همراه باشیم. اولین خیال مارگریت این شد

که از این سواری استناع نماید. لیکن فکر کرد که شاید در این سواری تحصیل اطلاعی از حالات معشوقه
بازی نماید و بفهمد که در حق او چه خیالی دارند. پس پیغام داد که اگر اسبی نیز از برای او حاضر
نمایند او نیز ملتزم رکاب همایون خواهد بود. پنج دقیقه بعد از آن کنیزش باز آمد و خبر کرد که موکب
همایونی حرکت می کنند. مارگریت برخاست و باشاره برئیون فهماند که از پرستاری کول غفلت نکند
و از منزل بیرون آمد. شاه و کاترین و ناوار و رؤسای کاتولیک تمام سوار شده بودند. مارگریت
بسرعت نظری بر این جمعیت افکند شاه ناوار را در میان آنها ندید مادام دوسو بود که نظری به مارگریت
افکند که فهمید که ترس شوهرش از طلبی است که فرصت میجوید تا بگوید. موکب شاهی براه افتاد و از کوچه
آستروپس و بکوچه سنت هونوری. مردم که شاه و ملکه را با بزرگان کاتولیک دیدند که مفاخرت
مینمایند کم کم جمعیت گرد آمد. و صدای شاه زنده باد و دین پاینده و مرگ بر هوگنوها از مردم بلند شد
. و این صدا را مترددن میداشتند بحرکت دادن شمشیر که از خون شیخ بود و بچرخانیدن تفنگ که
از دوو بار وطیا و گشته و مقصود از این خودنمائی بود که ما هم در قتل هوگنوها تا چه درجه شرکت داشته ایم
. و چون بالای کوچه پرودول رسیدند و دیدند جمعی جسدی بی سر را در زمین میکشند و این جسد امیرال
بود که میبردند و او را در مونت فوکون از پایش دار بزنند موکب شاهی از در مقبره داخل شد. کشیشها
داخل کلیسا تمام آمدن شاه و ملکه را شنیده بودند جمع گردیده بودند تا خطبه بخوانند.
مادام دوسو وقتی که کاترین مشغول استماع خطبه بود فرصت کرده با مارگریت نزدیک شده و اذن خواست

نادختش را ببوسد مارگریت نیز دست خود را پیش برد مشاریها دهان پیش برده دست او را بوسید هنگام
بوسیدن کاغذی کوچک لوله کرده داخل آستین مارگریت کرد هرچند دور شدن مادام دوسو از محل
خود بسیار بچابکی و چالاکی صورت یافت اما باز کاترین دید و همینکه دست مارگریت را بوسید
برگشت و بآن طرف نگاهی کرد که این صحنه دیگار باو را دید که خود را جمع آوری کرد. و مادام دوسو
فوراً بمحل خود معاودت کرد. بعد از آنکه ملکه از استماع خطبه فراغت یافت با دست مارگریت اشاره کرد
که نزدیک شود. و او نیز اطاعت کرد. و چون نزدیک شد کاترین باو گفت دخترم معلوم است که
با مادام دوسو کمال خصوصیت را دارید؟ - مارگریت تبسمی نمود و چهره خود در آتش وحشت منقبض کرده و گفت
مادرم مار آمده و چشم مرا گزیده و رفت. - کاترین خندید و گفت معلوم است شما زیاد حسود هستید! - مارگریت
گفت اشتباه کرده اید مادام من حسود نیستم اما اینقدر هست دوست و دشمن خود را فرق میدهم دیگری که
مرا دوست ندارد و بغض مرا در دل گرفته من نیز او را دوست ندارم و کینه او را در دل دارم. و
اگر اینطور نبودم دختر شما نمیشدم. - کاترین تبسمی کرد و تبسمی که بمارگریت معلوم شد که اگر شبهه با درش عارض
شده بود زائل شده است. - در این حین نوار تازه برشته گورستان رسیده و کاترین متوجه آنطرف شد
و آن صحبت قطع گردید. دوک دگیز با جماعتی از نجبا و اهل نژادکان که از خونریزی تازه بهیجان آمده
بودند و تختی را دور کرده رسیدند برابر شاه ایستادند و از تخت دوشس دنور بیرون آمد. شاه
فرمودند بدوشس خوشگلها است که بچه کاتولیک است از فرط غیرت شنیدم که دیشب از روزنه تخته

بضرب سنگ یکی را از طایفه ضایع کرد چنین است دوشس؟ — دوشس با لرزه پاسخ شد و در جلوی
شاه زانو زده عرض کرد برخلاف یک کاتولیکی را که هوگنوها میخواستند بکشند من از دست آنها گرفته
و از مرگ نجاتی دادم. — شاه گفت بسیار خوب خدمت بمن کردن او قسم است با هوگنوها را کشتن
نمودن یا کاتولیکها را نجات دادن همه خدمت بمن است هر کس هر چه بتواند بکند. در این وقت که مردم دیدند
که شاه چقدر اظهار التفات بدوک دگیز و خانواده او دارد دیگر مرتبه آواز دادند که زنده باد شاه زنده
باد دوک دگیز و زنده باد دوشس. کاترین بدوشس گفت که با ما بلوور خواهی آمد؟ — مارگریت که پهلوی او
بود دستی آهسته بدست او زد که دوشس اشاره را فهمید و گفت مادام مگر اینکه حکم بفرمائید والا با ملکه
ناوار در شهر کاری داریم. — کاترین پرسید چه کاری است که دو نفر شما میخواهید انجام بدهید
؟ — مارگریت گفت بعضی کتابهای قدیم یونانی هست که در برج سنت ژاک لابوشه بود دست
نهاده اند میرویم آنها را ببینیم — شارل گفت تو بهتر از این تماشا میتوانی بکنی که آخرین هوگنوها را
از فراز پل سوزبر برودخانه سن جلو می اندازند — دوشس دونور گفت که امر اعلیحضرت باشد میرویم
کاترین تشکرانه نظری بر آنها نمود. مارگریت که از گوشه نگاه آن نظر را دید. خود در اضطراب ساخته
با اضطراب باطراف نظر میکرد. کاترین پرسید چه میکردی گفت مادام دشمنانی میبینم آیا بلوور برگشته
؟ — کاترین گفت وقتی که من میگویم تو خود هستی خلاف میگویم بعد بدوشس گفت این را بر. مارگریت
باز قدری باطراف نظر کرده و آهسته بگوش دوشس گفت راز و دیگر از اینجا ببر که هنر اگر نه حرف با شما

دارم

دارم. دوشس تعظیمی بشاه و کاترین کرده و بعد متوجه بمارگریت شده و گفت علیا حضرت شما میل دارید
که سوار تخت بند بشوید؟ — گفت بله منت دارم لکن شما مجبور میشوید که پیاده بعد مرا بلوور برگردانید. —
دوشس گفت خودم و آدمهایم تمام متعلق علیا حضرت شماست. مارگریت بتخت سوار شد و دوشس را
هم پیش خود خواند که با احترام تمام آمد و در پیش نشست.
کاترین و مقربین کالسکه نیز حرکت بطرف لوور کردند و از همان راهی که آمده بودند مراجعت نمودند.
و در اثنای راه کاترین بدون آنکه سخن را قطع نماید بگوش شاه تفصیلی میگفت و شاه بطرف مادام دسوو
میکرد. و هر بار شاه میخندید با آن خنده که بمراتب سخت تر از تهدید بود. اما مارگریت بعد از آنکه دید
تخت براه افتاد و مطمئن شد که از مد نظر کاترین دور شده. کاغذ مادام دسوو را از آستین خود
در آورد و این کلمات را خواند ((بمن حکم شده است که امشب دو کلید بدهم بشاه ناوار یکی
کلید همان اطاقی که در او محبوس است و دیگری کلید اطاق خودم را. و بمن حکم شده که بعد از آنکه
وارد اطاق من گردیدند در آنجا نگهدارم تا ساعت شش صبح. حال علیا حضرت شما در دست فکر
نمائید که چه باید بکنید وجود مرا چندان محل و بمصرف نشمارند)) مارگریت بعد از خواندن زیر لب
گفت واضح است که این زن بیچاره را آلت قرار داده اند از برای تمامی بیچارگان. اما
حالا ببینیم لارن مارگو را چنانکه برادرم شارل میگوید باین سهولت میتوان مغلوب کرد یا نه.
دوشس که مارگریت را مشغول خواندن کاغذ دید پرسید که از کیست این کاغذ که شما را اینقدر مشغول

ساخته

ساخته مارگریت گفت آه دوشس میخواهم فقره سخن دارم که بشما بگویم ولکن عذرها پره کمند و بعد از ایشان

فصل دوازدهم همرازی و سخنان رازگوئی

مارگریت گفت اول بفهمیم که کجا هستیم؟ و قطعاً این پل موبرفت نیما که از دیشب بقدری قاتل و مقتول دیده ایم که از برای تماشا کافی است عزیزم مارگریت! — دوشس گفت من حتی بورزم که علیاحضرت شما را ببوسم ... مارگریت سخن او را قطع کرده و گفت پیش از همه چیز علیاحضرت ما از شما متوقع است که این علیاحضرت را کنار بگذارید حال بفرمائید که مرا کجا میبرید. — گفت اول اگر میل داشته باشید بعمارت دگیز. — مارگریت گفت عمارت دگیز را نمیخواهم منزل خود شما بهتر است آنجا دوک دگیز نمی‌آید و شوهرت هم آنجا نیست؟ — گفت نه بحمدالله نیست و بنشاط تمام گفت نه برادر شوهرم نه شوهرم و نه کس دیگر آزادم و در کمال آزادی. مثل هوا و مثل مرغها و مثل ابرها آزادم آزاد! نفهمیدی عزیزم ملکه جانم که چه معانی در این کلمه آزاد مندرج است و چقدر معنیها دارد. میروم و می‌آیم بمیل خود و اراده خود امر و نهی میکنم. بیچاره ملکه مگر تو اینطور نیستی تو آزاد نیستی نمی‌فهمی چه میگویم. — مارگریت گفت آزادی تو همین است که می‌آئی و میروی و امر و نهی میکنی. آیا بهمین منحصر است! پس تو اینهمه نشاط و شادی را از برای همین داری. — دوشس گفت علیاحضرت شما بمن وعده کرده اید که اول شما از دل ربائی شروع بگفتن نمائید. — مارگریت گفت باز این علیاحضرت که موجود است مرا تو باین ادب غیر موقع خود متنفر

بکنی مگر فراموش کردی مارگریت. قرار داد ما بینه ما را؟ — گفت قرار این است که در رو بروی مردم که کنیز شما بوده با کمال احترام رفتار نمایم. اما در خلوت همراز شوخ و شنگ و رفیق ظریف و قشنگ شما باشم. چنین نیست مارگریت؟ — ملکه خندید و گفت آری آری چنین است — دوشس گفت علاوه اینکه هرگز رقیب هم نشویم و هرگز خیانت بهمدیگر خاصه در مسئله عشقبازی ننمائیم. در کمال صفا و نهایت وفا باهم بسر بریم. و پیمان اتفاق و عهد اتحاد تدافعی و تعارضی با هم داشته باشیم سعادت و خوشگذرانی هرجا بیابیم اخذ نمائیم. — مارگریت گفت حقیقت دوشس عزیزم خوب گفتی پس بیا اینکه عهد و پیمان را تجدید نمائیم بیا و مرا در آغوش بگیر. پس این دو زن جوان خوشگل باهم در آغوش یکدیگر دویدند و لب بلب یکدیگر را بوسیدند (بهانی ما رفت آفتاب) پس دوشس گفت چه تازه داری بیا و بیار. — مارگریت گفت نمی‌بینی که همه چیز تازه است در این دو روزه؟ — دوشس گفت او و من از عشق و عشقبازی میگوئیم نه از پولتیک و دولتی. هر وقت بسال مادام کاترین نه جونت شدیم آنوقت از پولتیک سخن میگوئیم حال بیست سال نداریم. صحبت از عالم دیگر بکنیم. حال بگو ببینیم صحیح و کامل شوهر کردی یا نه هنوز مارگریت خندید و گفت به که؟ — دوشس گفت آه تو مرا مطمئن کرده بودی در حقیقت. — مارگریت گفت نعم المطلوب مارزیت. اینکه تو را مطمئن ساخته مرا پریشان خاطر نموده. باید که کاملاً شوهر نمایم — گفت کی بیاری خواهید کرد — گفت فردا — گفت به به راستی! بیچاره دوستم و عزیزم آخر لزوم پیدا کرد که این غذای

خوشمزه را نوش جان بفرمائید و تناول کنید؟ — گفت مطلقاً باشد لزوم. — گفت شوردی
چنانکه یکی از آشنایان من میگوید (منصور گوگونا پس اش) این است که زیاد کار پرزحمت
عزیزم. — مارگریت خندید و گفت تو با کسی آشنائی داری که میگوید شوردی! — گفت آری
گفت این کس کیست؟ — گفت عجب همه را تو از من سؤال میکنی و خود چیزی نمیگوئی؟ — و دیگر
تو حرفهای خود را گفتی و تمام کردی آنوقت من شروع خواهم کرد. — مارگریت گفت از من چندان
تفصیلی ندارد مجملاً این است که شاه نادار عاشق است و دلش بجای دیگر مشغول است و از من چیزی
نمیخواهد. و من نیز عاشق او نیستم و از ایشان چیزی توقع ندارم. اما لزوماً باید طالب وصال
همدیگر شده و تغییری در سبک رفتار خود بدهیم. یا چنان بنظر مردم برسیم که ما با هم کمال اتصال را داریم
بهر تقدیر از حالا تا فردا باید این کار صورت بگیرد. — گفت بسیار خوب تو تغییر وضع بده. اما
مطمئن هستی که او نیز در وضع خود تغییری خواهد داد.

مارگریت گفت بدرستی اشکال در همین جاست زیرا که من هیچ چه مهیا نیستم برای اینکه تغییری در وضع خود
بدهم. — گفت امیدوارم که این نهاد درباره شوهرت باشد. مارگریت گفت آزیت من یک پروای
و دغدغهٔ خاطری دارم. — گفت پروا از چه دارید؟ — گفت از طرف شریعت. شما آیا میان
هوگنو و کاتولیک فرقی نمیگذارید؟ — گفت در پولیتیک؟ — گفت آری. — گفت البته
که فرق نمیگذارم. — گفت در عشق چطور؟ — گفت عزیزم ما طایفهٔ زنان در مقام عشق چنان

کافر بی دین نیستیم که از مروان از هر دینی و مذهبی که داشته باشند رو گردان نیستیم. و از رب النوع عشق
بسیاری میپرستیم. — گفت بعنوان واحد چنین نیست دوشس؟ — چشمهای دوشس درخشید و گفت آری
آن خدای عشقی که ازروپس و کپید و آمور مینامند. آری آنکه تیر و ترکش و عصا بر دارد و بر چشم و
بال و پر دارد ..... شوردی زنده باد پارسائی! — مارگریت گفت اما تو یک قسمی باین قبله عبادت
میکنی که مطرود است. مثلاً سنگ بسر هوگنوها میزنی. — گفت عمل خوب اینکه تم و مردم هرچه میگویند
گویند ..... آه مارگریت چگونه بهترین اعمال بعد از آنکه بدهان عامه افتاد چقدر تغییر معنی میکند. —
مارگریت گفت اینجا عامه چه میکند برادرم شارل شما را باین عمل تهنیت میگفت چنین نبود؟ — گفت مارگریت
برادر تو شکارچی بزرگی است که از صبح تا شام بوق میزند و باین جهت چقدر لاغر است ..... من
قبول ندارم هیچ چیز او را حتی تبریک و تهنیت او را. گذشته از اینها من آخر برادرت شارل جوابی
دادم. مگر جواب مرا تو نشنیدی؟ — گفت تو زیاد آهسته حرف میزدی نشنیدم. — گفت بسیار
خوب مجدداً تو هم میگویم حال تو را از خود راکه میگفتی تمام کن. خوب مارگریت؟ — گفت اینست
که اگر فقره سنگ انداختن شما به هوگنوها وقوع داشته باشد پس از این انتخابی که کرده ام اجتناب
و حذر از نمایم. — مارگریت بانگ زد و گفت عجب مگر تو انتخابی از هوگنوها کرده؟ — اگر چنین است
پس باشد. بجهت آسودگی ضمیر و اطمینان خاطر منیر شما من هم با او ولی فرصت معشوقی از هوگنو بگیرم
تا بدانی که من هم در این طریقه یک ملحد پا برجایم. — مارگریت گفت حال از سوق کلام شما چنین

میماید که بنفت معشوقی از کاتولیک گرفته اید. — دوشس گفت مُوردی ! — مارگریت گفت خوش خوش فهمیدم. — دوشس گفت حال این معشوق هوگنوی چطور است ؟ — مارگریت گفت من اینجا را منتخب نکرده ام. و عجالةً این جوان برای من چیزی نیست و ظاهراً هم من بعد چیزی نخواهد بود. — گفت پس چطور شده است که تا بحال بمن نگفتی و حال آنکه تو میدانی که من چقدر متجسس هستم. — گفت این تفصیلی ندارد جوانی فقیر و بیچاره لیکن چون بچه آفتاب و قرص ماه و چهره روان خود را بعمارت من افکند و من ملتجی شد. — گفت اوه اوه تو او را هیچ بنماز نخواندی ؟ — مارگریت گفت مسکین جوان، تا این درجه شوخی مکن. زیرا که این بیچاره هنوز هم در خطر است معلوم نیست که بمیرد یا بماند. — گفت مریض است ؟ — گفت نه اما بسختی زخمدار است. — گفت اوه کاری بسیار زحمت داری است یک هوگنو. زخمدار. خاصه در این ایام. پس چه کردی بیچاره مارگریت این هوگنوی مجروح را که هنوز برای تو چیزی نیست و من بعد هم چیزی نخواهد بود ؟ — گفت در اطاق خلوت خود پنهان کرده ام و امید دارم که خلاصش نمایم. — گفت خوشگل و جوان و زخمدار تو او را در خلوت خود پنهان کرده و میخواهی خلاصش نمائی نهی بی انصاف اگر او قدر این نعمت را نداند و بتو بی وفائی کند. — گفت او از حالا قدرشناسی میکند... و از این اظهار ترس دارم و نیز دهم. — گفت این جوان بیچاره طرف میل شما شده که اهتمام در نگهداریش دارید ؟ — گفت آری محض از راه انسانیت. — گفت آه ملکه بیچاره من انسانیت انسانیه. این همان انسانیت است

که ما بیچاره زنها را تلف میکند. امان از این انسانیت ! — گفت بهر حال تو میدانی که شاه یا مادرم یا آن دالانسون یا شوهرم شغل با طاق من می آیند و میروند.. — گفت فهمیدم ضرور اینهمه طول و تفصیل نیست. تو میخواهی که این هوگنو کوچولوی شما را تا وقتی که ناخوش است من برده نگهداری نمایم و وقتیکه چاق شد و بکار خورد دوباره تسلیم نمایم ؟ — مارگریت خندید و گفت نه اینقدرها هم دور اندیشی ندارم. اما همین قدر میخواهم اگر بیک وسیله توانستید این بیچاره را که من از مرگ رهانیده ام در جائی مخفی دارید تا چاق شود من بی اندازه از شما ممنون میشوم. تو در کمال آزادی هستی نه شوهری داری و نه برادر شوهری که بی اذن و اجازه بهر جای منزلت خواسته باشند بیایند و بروند. در پشت عمارت خلوت بزرگی دارید که میتوانید این بیچاره را در آنجا جای بدهید تا آنکه بهبودی حاصل نماید. آنوقت در قفس را باز کنید مرغ پرواز کرده و بپرد.

گفت درست میفرمائید اما یک مانع دارد. و آن این است که قفس خالی نیست پرنده دیگری در اوست. — گفت چطور ؟ — مگر تو نیز یک نیمه جانی را خلاص کرده ؟ — گفت درست همان است که برادرت گفتم. — گفت حالا فهمیدم که چرا تو آنقدر را آهسته میگفتی که من نشنیدم. — گفت حالا بشنو مارگریت این قصه ایست بدیع. بعد از آنکه شش نفر قراول از برای شما گذاشته و بمنزل باز گشتم دیگر مراجعت کردم و دیدم در جوار عمارت و کیز خانه را آتش زده اند و سوز و صدای مرد و زن شنیده میشود. بجهت تماشا بالکون رفتم اول دیدم شمشیری مثل آفتاب میدرخشد. خوشم آمد که ببینم این شمشیر را چه کسی

اینطور میکرداند. زیراکه من از هر چیز مهیبی خوشم می‌آید. فقد میان این آشوب پهلوانی تو پیکر و جوانی
دلیر دیدم که چنان شمشیر میراند که عقل حیران میماند و برق شمشیرش چشم را خیره میکرد. با کمال لذت و
استعجاب با دیگران مینگریستم و محظوظ بودم که ناگاه عجوزی از بام سنگی از برای آنجوان بیچاره پرتاب کرد
که جوان افتاد. که من بی‌اختیار فریاد زدم و فوراً لهارا فرستادم جوان را برداشته بهوشش
بوجود آوردند در آن قفسی که تو میخواهی از برای بلبل خود جای دادند. — مارگریت گفت بلا! عزیزم
مازیت اینقدر را خوب فهمیدم زیراکه شاید قصهٔ من است — گفت عزیزم لکه اینقدر فرق دارد که من
از برای ملت و مذهب و شاه خود خدمت کرده‌ام مسیو آنشبال دکوکوناس را به پنهانی نگهداری میکنم
و آشکارا دارش بخلاف تو که باید از سوراخی بسوراخی مخفی نمائی. — مارگریت گفت که این جوان شمشیرزن
دلیر شما آنشبال دکوکوناس نام دارد؟ — و خندهٔ بلندی کرد. — مازیت گفت اسم مهیبی است
و صاحبش سزاوار است که چنین اسمی داشته باشد. تو دیدی چه دلیری کرده و چه خونها ریخته است
. رسیدیم بعمارت ماسک خود را بگذار و روی خویش را بپوش. — گفت چرا ماسک بگذارم؟
— گفت بجهت اینکه میخواهم پهلوان خود را بتو بنمایم. — گفت چطور است خوشگل است؟ — گفت
شب در روشنائی مشعل و در اثنای جدال و گیرودار بنظرم بسیار خوشگل و بدیع آمد اما امروز در روشنائی
روز آنقدر از نبود. لیکن گمان دارم که مقبول طبع تو گردد. — مارگریت گفت پس جوانک من
از عمارت دیگر ممنوع شد و از این فقره بسیار دلگیر شدم. زیراکه نام منی خوبی بود از برای او که ابداً

کسی

کسی در آنجا برای تفتیش بوکونی آمد. — گفت کسی ممانعت نکرد دیشب او را هم آورده در اینجا جای میدهیم
آسوده باشید. — گفت اگر همدیگر را بشناسند شاید آسیبی بیکدیگر برسانند. — گفت باکی نیست مسیو دکوکوناس
در صورت زخمی برداشته که درست نمیتواند نظر کند. و بوکونی شما نیز در سینه زخمی دارد که مانع از
حرکت وی است. بعلاوه تو بوی میفهمانی که در باب مذهب سکوت نماید در این صورت کار برونق دلخواه
میگذرد. — گفت چنین باشد. — گفت داخل شویم قرار براین باشد. — مارگریت گفت کمال تشکر را
از شما خواهم داشت. — گفت اینجا شما با زعلیاحضرت خواهید بود. اذن بدهید که چنانکه در خور
شماست حرکت نمایم. — دوشس از تخت پائین آمده یکپای بزمین نهاده و زانو را خم نمود تا مارگریت
پای بروی زانوی او نهاده و فشرده و آمده و دوشس را بعمارت ابمارگریت نمود و خود قدمی چند
جهت احترام عقب ماند. مارگریت داخل عمارت شد که دو فقره اول با تفنگ در درب عمارت قراول
میکردند چون داخل اطاق شدند دوشس در رابست و خدمتکار خود را طلبید و بزبان ایطالیائی بوی
گفت احوال کنت چطور است؟ — کنیز گفت خیلی خوب است — دوشس گفت میکا الآن بچه کار مشغول است
؟ — گفت غذا میخورد. مارگریت گفت اگر اشتها عود نموده باشد علامت خوب است — دوشس گفت
واقعاً من فراموش کرده بودم که شما شاگرد طبیب دانشمند آمبرواز پاره هستید. بروید میکا
. — مارگریت گفت او را چرا مرخص نمودید؟ — گفت از برای اینکه قراولی ما را بکشد.
میکا رفت آنوقت دوشس گفت شما آنجا میروید. یا او را بخدمت بیاورم؟. —

مارگریت

مارگریت گفت هیچکدام . میخواهم اورا ببینم بدون اینکه خود دیده شوم - گفت تو که ماسک خود را
داری دیگر این احتیاط از برای چه ؟ - گفت ممکن است مرا بشناسد بواسطه لباس یا گیسو یا قد و
قواره - دوشس گفت این را ببین که چقدر با احتیاط باشد از وقتی که شوهر کرده ! - مارگریت تبسم
کرده . - دوشس گفت بسیار خوب اما از برای اینکار راهی نیست غیر از اینکه از سوراخ کلید در نگاه کنید
. گفت باشد - مرا راهنمائی کن - دوشس مارگریت را برد تا نزد دری و کلید را از قفل کشید و
از سوراخ کلید نگاه کرده و گفت درست محاذی است با وی که غذا میخورد و روی طرف ما دارد بیا
ببین . مارگریت پیش رفته و چشم بسوراخ کلید نهاده دید کوکوناس را که نشسته است و غذای بسیاری
در جلو دارد و میخورد . اما مارگریت بمجرد نگاه کردن فریاد زد و خود را پس کشید . - دوشس
متعجب شده و پرسید که چه واقع گردید ؟ - گفت الله اکبر خودش همان است ! گفت که ؟ - گفت
همانکه میخواست هوکنوی مرا بکشد . و او را تعاقب کرده بود تا اطاق من و او را با شمشیر زد زخمی در بغل من
. خوب شد که مرا ندید - گفت خوب شد که مرا ندید - دوشس گفت بسیار خوب پس او را در وقت
جدال هم دیده حالا بگو که چطور است ؟ داز برای آن فقره خوب است ؟ - مارگریت گفت درست
نفهمیدم زیرا که در آنوقت من بمقتول نگاه میکردم نه بقاتل - گفت واقعا اسم مقتول چه چیز است
؟ - گفت اسم او را در پیش قاتل نبری که ؟ - گفت نه با شما عهد میکنم که اسمش را نبرم . - گفت
لراک دلامول گفت او را چطور یافتی ؟ - گفت کول را ؟ - گفت نه کوکوناس را - مارگریت

کتابخانه مجلس شورای ملی

گفت هیچ بجانم قسم است که او را نیافتم ..... و توقف کرد . - دوشس گفت دانستم تو با او عداوت داری
بجهت اینکه هوکنوی تو را از خدا ارکرده . - مارگریت خندید گفت بعقیده من چنین میباید که اینها دیگر با هم حق و حسابی
نباید که داشته باشند بطوریکه مول بروی او نواخته کوکوناس هم حق خود را ادا نموده با هم حق و حساب را
تفریق نموده اند - دوشس گفت راست میگوئی پس هوکنوی خود را بفرست تا آن باین در گرده و ملک بعدا
گفته اینها را با هم صلح بدهیم - مارگریت گفت نه هنوز حال قدری زود است فعلا بعد چنان میکنیم - گفت
پس کی ؟ - گفت آنوقتی که از برای مال خود یک اطاق سوا مهیا کردی . مارگریت و دوشس زمانی بهمدیگر
نگاه کردند . بعد دوشس خندید و گفت بر عهد اتحاد برقراریم - مارگریت هم گفت دوستی و راستی
پیش از همه - دوشس گفت کلمه جواز و علامت حق شناسی چه باشد اگر وقتی محتاج شدیم یکی بدیگری ؟
- مارگریت گفت اسم سه گانه خدایان عشق تو بپرستی . اروس - کپید - آمور . آنگاه
این دو خانم دلنواز خود را در آغوش هم انداخته و همدیگر را بوسیدند و بوئیدند و وداع کردند از یکدیگر
جدا شدند .